

به نام خدا

عبارت سنج سقوط برای پرواز

نوشته:

افسانه سماوات

انتشارات شقایق

فصل اول

نگاهش روی آسمان بنفش و دانه‌های سحرآمیز برف می‌چرخید که نرم و لطیف روی گونه‌اش می‌نشستند و جاودانگی خود را از دست می‌دادند و تبدیل به قطرات آب می‌شدند. بعدازظهر یک روز سرمازده بود که باعث سرخی و یخ‌زدگی نوک بینی‌اش شده بود. نگاهش روی رنگ قرمز چراغ دوید. پشت خط‌های محو عابریپاده ایستاد. وزش باد طره‌ای از موهای خرمایی‌اش را به رقص درآورده بود. از برخورد باد سرد به صورتش چشم تنگ کرد و لبه‌های ژاکت صورتی‌رنگش را به هم نزدیک کرد. ژاکت نازکش مناسب این فصل از سال نبود. دست‌هایش را دور بدنش پیچاند و خودش را در آغوش گرفت. درحالی‌که دو بند کیفش را که از دوشش سر خورده بود روی شانه‌اش صاف می‌کرد، نگاهش روی چکمه‌های چرم زنی که کنارش ایستاده بود چرخ خورد. نگاهی که بیشتر شبیه دهن کجی بود به آل‌ستاره‌های خیسش داد. نوک انگشتان پاهایش از سرما بی‌حس شده بودند و به سختی می‌توانست حس‌شان کند. چقدر گیتی به جانش غر زده بود که چرا هیچ‌وقت مناسب فصل سال لباس نمی‌پوشد ولی گیتی که نمی‌دانست از روزی که پایش را از آن کلینیک بیرون گذاشته بود احساس می‌کرد مدام تنش در حال گر گرفتن است.

با سبز شدن چراغ، توده‌ای از جمعیت وارد خیابان اصلی شدند. قدم برداشت و عرض خیابان را طی کرد. از کنار سه‌پایه‌ی پوستر گالری "سزار" گذشت و پله‌های منتهی به سالن اصلی گالری را دوتا یکی رد کرد و پایین رفت. موسیقی بی‌کلام و آرامش‌بخشی از بلندگوهایی که دیده نمی‌شدند در حال پخش بود. فضای گالری مثل همیشه آرام و دور از هر گونه هیاهوی فضای بیرونی بود. صدای پاشنه‌ی کفش مشتری‌هایی که برای دیدن تابلوها آمده بودند با موسیقی بی‌کلام در هم آمیخته شده بود. با ورودش به سالن گالری بوی عود و عطرها‌ی فرانسوی مشامش را نوازش داد. چشم چرخاند و مرجان را کنار زن و مردی پیدا کرد که انتهای سالن ایستاده و در حال صحبت بودند. همین‌طور که نگاهش به تابلوها و سبدهای گل بود، به مرجان که مدام دست‌هایش سمت تابلو نشانه می‌رفت و لب‌های مسی‌رنگش تندتند تکان می‌خورد نزدیک شد.

- در این سبک برخلاف شیوه‌های معمول، منبع و زاویه مشخصی برای تابش نور وجود ندارد. نقاشی‌های سبک کوبیسم هرگز قصد نمایش دقیق از طبیعت رو ندارند. اگه دقت کنید می‌بینید که هیچ تقارنی تو این سبک دیده نمی‌شه.
زن جوانی که مشتاق به صحبت‌های مرجان گوش می‌داد، دست‌هایش را دور بازوی مرد همراهش قلاب کرد.
- من این تابلو رو پسندیدم.
مرجان لبخند زد و مرد همراه زن سرش را تکان داد.
- نمی‌خوای به بقیه تابلوها یه نگاه بندازیم؟

فصل اول ● ۵

- اوه نه عزیزم، این همون تابلوییه که دنبالش بودم، نگاه کن، رنگ‌هاش با مبلمان مون ست می‌شه.

مرجان دسته‌ای از موهای طلایی‌رنگش را با دست به داخل شال حریرش سراند و ابروهای نازک و روشنش به هم نزدیک شدند. می‌دید که مرجان خیلی سعی داشت جلوی خشمی را بگیرد که در چشم‌های قهوه‌ای‌اش می‌درخشید. دلش می‌خواست به حرص خوردن آشکار مرجان بلند بخندد، دیگر اثری از خوش خلقی چند ثانیه قبل در چهره او دیده نمی‌شد. پشت میز مرجان نشست و در کریستالی تافی‌های خوش‌رنگ را برداشت. گلویش از طعم نعنا خنک و معطر شد.

- کی اومدی؟

چانه بالا داد و به مرجان نگاه کرد.

- تازه رسیدم.

مرجان همان‌طور که داخل کیف بزرگ خاکی‌رنگش دنبال تلفن همراهش بود، پرسید:

- قهوه یا نسکافه؟

انگشت‌هایش را روی شکم تخت خود کشید.

- چیزی نمی‌خورم. زنگ زدی گفتی کارم داری، خب؟

- چه خبر؟

خنده‌اش گرفت: «مرجان من می‌دونم تو هم خوب می‌دونی واسه این که من حرف بزدم نگفتی پیام این‌جا! بگو چی شده؟»
مرجان نگاه نفوذناپذیرش را به او داد: «باشه می‌رم سر اصل مطلب، من نازنین رو به گیتی معرفی کرده بودم، پس دلپیش چیه که زنگ زده بود و راجع به تو از من می‌پرسیدی؟»

نگاه دزدید. حالا که بحثش پیش آمده بود دیگر وقتش بود تا مرجان هم همه چیز را بداند.

- کی زنگ زد؟

مرجان بی حوصله دستش را در هوا تکان داد: «چه فرقی می‌کنه! مهم اینه که به جای گیتی از تو سؤال می‌پرسید، این خیلی عجیب بود!»

طره‌ای از موهای لوله شده فرفری‌اش را به عادت همیشگی دور انگشتش پیچاند: «برای این که از من خواست تا اون کارو براش انجام بدم. منم خب...»

نفس بی‌صدایی کشید و ادامه داد: «قبول کردم.»

رنگ نگاه مرجان تغییر کرد. یک‌هو سرخ شد و صدایش کمی بالا رفت: «حنا گاهی فکر می‌کنم عقل تو سرت نیست. اصلاً می‌فهمی داری راجع به چی حرف می‌زنی؟ قبول کردی؟! اصلاً مگه تو صلاحیتش رو داری؟ خدای من چرا گاهی مثل دختر بچه‌ها رفتار می‌کنی!»

مرجان بی‌وقفه در حال ملامتش بود. آهی از گلویش خارج شد و آرام زمزمه کرد: «من انجامش دادم.»

مرجان ادامه داد: «اصلاً متوجه هستی اون از تو...»

انگار تازه متوجه جمله آخرش شده بود که جمله‌اش را نصفه و نیمه رها کرد و پشت سرهم چندین بار پلک زد. فقط برای این که مطمئن شود حرف‌هایش را درست شنیده، پرسید:

- گفتم چی کار کردی؟

نگاهش هر جا جز چهره مرجان می‌چرخید. نجواکنان لب زد:

«من انجامش دادم.»

فصل اول ● ۷

مرجان دستش را روی پیشانی‌اش کشید و فشرد: «داری سربه‌سرم می‌ذاری حنا؟! این یه شوخی بی‌مزه‌ست دیگه؟»
گوشه لپش را از داخل به دندان گرفت: «می‌دونم نگرانمی ولی من دیگه بریدم. دیگه تحمل ندارم.»

مرجان ایستاد و کف دست‌هایش را روی میز گذاشت: «مگه نگفتم صبر داشته باش با هم حلش می‌کنیم؟ مگه نگفتم همه چیز درست می‌شه؟ نگفتم امیر با حاج‌آقا رسولی حرف زده و به توافق رسیدن، چرا هیچ‌وقت صبر نمی‌کنی؟ می‌فهمی چه کار کردی حنا؟ اصلاً دیدگاه درستی از کاری که کردی داری؟»
بغضش را قورت داد: «نه من الان فقط یه چیزی رو می‌دونم که هانیه دیگه نمی‌تونه اون تو دوام بیاره. هانیه فقط نوزده سالشه، ولی تو این شش ماه اندازه بیست سال شکسته‌تر شده. هر هفته که می‌رم ملاقاتش پای چشمش بیشتر از هفته پیش گود رفته، هر دفعه یه جای صورتش سیاه و کبود شده. نزدیک ده کیلو لاغرتر شده. همیشه در حال گریه کردنه. می‌گی دست روی دست بذارم و بشینم نگاه کنم خواهرم چطوری جلوی چشم‌هام مثل شمع آب می‌شه؟»

مرجان عصبی سرش را تکان داد: «نه من هیچ‌وقت این‌و نگفتم، نگفتم هیچ کاری نکن. ازت خواستم صبر کنی.»
پوزخند زد: «صبر کنم. یک سال، دو سال، سه سال، چند سال مرجان؟ ده سال دیگه هم صبر کنم شرایط قرار نیست تغییر کنه.»

مرجان عصبی‌تر از خودش جواب داد: «این وسط آینده تو چی می‌شه؟ به اینا هم فکر کردی؟»

- آینده‌ای که ممکنه هانیه توش نباشه به چه دردم می‌خوره؟
هانیه تنها عضو از خانواده‌مه که برام مونده. نمی‌تونم به همین راحتی از دستش بدم. ازم نخواه، آره من احمقم، بی‌فکرم، ولی این تنها راهیه که می‌تونم هانیه رو نجات بدم.

نگاه مرجان غمگین شد و میز را دور زد و در آغوش گرفت:
«گریه نکن حنا، بفهم همین‌طور که تو نگران هانیه‌ای منم نگران توام دختر، از خانواده منم فقط تو و هانیه برام موندید.»
در آغوش مرجان ماند تا کمی آرام شود و در آخر عقب کشید:
«هنوزم گیجم، می‌دونم کاری که انجام دادی اشتباهه، به عنوان بزرگ‌ترت باید جلوت رو بگیرم.»

صدایش نرم‌تر شده بود تا شاید مرجان را مجاب کند: «من بیست و چهارسالمه، می‌تونم مراقب خودم باشم. از پیشش برمی‌آم.»

- مزخرفه، من با سی‌وسه سال سن گاهی تو زندگی می‌مونم.

- منم باید یاد بگیرم روی پای خودم بایستم.

مرجان جوابی نداد و فقط طولانی نگاهش کرد. در آخر سمت یخچال مسافرتی گوشه دیوار رفت و پاکت آب‌پرتقال را از آن بیرون کشید. لیوان تراش خورده‌ای برداشت و تا نصفه پرش کرد و پرسید: «چند وقته؟»

همان‌طور که در خود مچاله شده بود و با حالت عصبی خودش را به جلو و عقب تکان می‌داد، لب زد: «بیشتر از یک ماه.»

مرجان لیوان پای بلند تراش خورده را سمتش نگه داشت: «تو

که می‌دونی نازنین کیه، پس چرا قبول کردی؟»
درحالی‌که از یادآوری هویت نازنین درد عمیقی درون
سینه‌اش منفجر شد، نفس عمیقی به سینه کشید و حسرت‌زده
زمزمه کرد: «مگه چاره دیگه‌ای هم داشتیم؟»
مرجان پر ترحم نگاهش کرد: «زنگ بزن بگو پشیمون شدی،
صبر می‌کنی با هم حلش می‌کنیم.»
اشک در چشم‌هایش جمع شد: «تصمیمم رو گرفتم.»
- بزرگ‌تری هم نداشتی تا باهاش مشورت کنی؟ گیتی چرا
اجازه داده همچین حماقتی بکنی؟
- گیتی هم بعدش فهمید، اونم شاکی شد.
پیشانی مرجان از اخم چروک شد: «من باید با تو چی کار کنم
حنا؟»

- حمایتم کن. مثل همیشه کنارم باش.
مرجان برای این‌که جلوی اشک‌هایش را بگیرد لبش را به
دندان گرفت و سرش را تکان خفیفی داد: «دختره‌ی لوس
سرخود...»

بعد نفس عمیقی کشید: «فکر می‌کنی همه چیز به همین
سادگی تموم می‌شه؟ واسه این کار کی می‌آد این همه پول
خرج کنه! کار شما قانونی نیست حنا، اگه آخر کار منکر همه
چیز شد چی؟»

تمام عضله‌هایش قفل کردند. حتی نمی‌خواست به این
موضوع فکر کند. این آخرین شانس او برای نجات هانیه بود:
«چیزی که می‌خواد پیش من، مشکلی پیش نمی‌آد.»
- کامه حتماً دلخور می‌شه.

چهره پر اخم کامه که گاهی لحنش شبیه پدرهای دلسوز می‌شد جلوی چشمانش زنده شد. نه! دلش نمی‌خواست هیچ‌کس از این موضوع باخبر شود. این موضوع باید یک راز می‌ماند. کامه را کمتر از سه سال بود که می‌شناخت و با ورودش به زندگی خاله زیبا و پر محبتش، ترس به جانس افتاده بود که مرجان را از او دور خواهد کرد. ولی کامه برعکس همه‌ی تصوراتش مثل یک برادر بزرگ‌تر پشتش بود و هوای او را داشت. بی‌توقع و چشم‌داشتی دنبال کار هانیه را گرفته بود، ولی هنوز گاهی کنارش معذب بود...

از گوشه چشم نگاه شرمنده‌ای به مرجان انداخت: «می‌شه چیزی به کامه نگی؟»

- واقعاً فکر می‌کنی می‌تونم چیزی بهش بگم، اصلاً چی باید بگم؟

لحن مرجان زیادی کنایه‌آمیز بود. زیادی درد داشت! اگر مجبور نبود هرگز این کار را نمی‌کرد ولی مگر این روزگار درست با او تا می‌کرد. کاش مرده‌شور این زندگی را می‌بردند که یک روز خوش نشانش نداده بود. دستش را روی زانوهایش گذاشت. صدایش هنوز بغض داشت:

- این طوری طعنه نزن مرجان، تو که می‌دونی دردم چیه!
مرجان آهی کشید: «طعنه نمی‌زنم، می‌خوام چشمات رو باز کنی ببینی راهی که داری می‌ری اشتباهه. چون وقتی خودت بفهمی این راه اشتباهه دیگه نمی‌شه برگردی عقب، حنا زندگی همیشه در جریان، گزینه برگشت و پاک کردن گذشته رو نداری. نمی‌خوام وقتی به این جمله برسی که خودت رو

سوزونده باشی.»

- چاره‌ای نیست.

مرجان با حسرت لب زد: «کاش نمی‌رفتم! تقصیر منم هست، مگه تو چند سالته که باید با این همه مشکل دست‌وپنجه نرم کنی؟ باید بیشتر حواسم بهت می‌بود.»

مهربان نگاهش کرد. کامه حق داشت این موجود دوست‌داشتنی را بپرستند: «تو هم حق زندگی داری، قرار نیست همیشه دنبال زندگی من راه بیفتی و نگران من باشی.»

غرید: «من خاله‌تم!»

خم شد و گونه‌اش را بوسید: «حالا نگفتی خوش گذشت؟»
مرجان غمگین نگاهش کرد: «برات چند دست لباس گرفتم.»

به پاکت‌هایی که کنار میز بودند اشاره کرد: «نتونستم چیز بیشتری برات بیارم.»

شاید خیلی عجیب بود که در این موقعیت داشتند راجع به لباس حرف می‌زدند، ولی واقعاً احتیاج داشت که دیگر به کاری که انجام داده بود فکر نکند.

- گیتی می‌گفت کار پیدا کردی، چه کاری هست حالا؟
گلوش را با آب‌پرتقال خیس کرد: «کارش مهم نیست مهم اینه که بیمه‌م می‌کنند.»

یکی از کارکنان گالری جلو آمد: «مرجان جان می‌شه چند لحظه بیای عزیزم؟»

- البته... الان برمی‌گردم.

مرجان ایستاد و نگاهش کرد: «من با نازنین صحبت می‌کنم،

می‌گم بهش که پشیمون شدی. من نمی‌ذارم بیشتر از این
پل‌های پشت سرت رو خراب کنی.»
نالید: «مرجان...»

مقابل آینه ایستاد و به چهره رنگ‌پریده‌اش خیره ماند. مشتی
آب یخ به گونه‌هایش پاشید تا از عطش عجیب و غریب تنش
بکاهد. معده‌اش هنوز به خاطر عق زدن‌های بی‌سرانجام تیر
می‌کشید. از سرویس اتاق خواب خارج شد و حوله‌اش را که
بالای سرش پیچانده بود آزاد کرد. در تیوپ کرم صورتش را باز
کرد. با کرم، سیاهی زیر چشمانش را محو کرد. گودی زیر
چشم‌هایش از شروع و یار سخت و غیرقابل تحملش بیشتر از
قبل توی ذوق می‌زد. چون مقصد بعدی‌اش محل کار بود
آرایش ملایمی روی صورتش نشانده تا فقط چهره‌اش را از
بی‌رنگ و رویی دریاورد. با حسرت به شیشه عطر "شنل"ش
نیم‌نگاهی انداخت. و یارش اجازه استفاده از هیچ عطری را
نمی‌داد.

صدای تلفن همراهش بلند شد. خم شد تا تلفن را از روی
پاف پایین تخت بردارد. همان‌طور که انگشتان دستش را
لابه‌لای موهای نمدارش می‌کشید از اتاق خارج شد. راه افتاد
سمت نشیمن، آهنگ بی‌کلامی که از استریو در حال پخش بود
طرح لبخندی را روی لب‌هایش نشانده. پیامی تبلیغاتی برایش
آمده بود. یک روز از آخرین پیامی که برای نازنین فرستاده بود
می‌گذشت و نازنین حتی پیامش را نخوانده بود. می‌خواست
زودتر از مرجان با نازنین صحبت کند. شماره نازنین را گرفت.

باز هم خاموش بود. درست یک ماه بود که تلفنش را خاموش کرده بود. این موضوع کمی شک برانگیز به نظر می‌آمد. صدای گیتی را از داخل نشیمن می‌شنید. وقتی پیچ راهروی اتاق‌ها را رد کرد خودش هم در دیدش قرار گرفت. مثل همیشه پشت میز ناهارخوری نشسته بود و فنجان قهوه‌خوری پریچهر، همسایه طبقه‌ی بالایی‌شان را توی دستش می‌چرخاند و فال امروزش را برایش می‌گرفت. این صحنه جزو اتفاق‌های روتین زندگی خودش و گیتی شده بود. پریچهر شنبه‌ها بدون گرفتن فال هیچ‌وقت پایش را برای رفتن به محل کار از در خانه بیرون نمی‌گذاشت.

زن خرافاتی خیر سرش تحصیل کرده و کارمند بانک بود. نمی‌دانست این همه خرافاتی‌گری از کجا نشأت می‌گرفت. گیتی هم در جواب می‌گفت اگر خرافات برای پریچهر هیچی نداشته باشد برای آن‌ها که نان دارد. سمت آشپزخانه رفت تا صدای شکمش را ساکت کند. اولین کاری که کرد لای پنجره آشپزخانه را باز گذاشت بلکه کمی از دمای بدنش کاسته شود. - عزیزم برات تمساح افتاده، این یعنی تو این هفته قراره بدشانسی بیاری. رابطه‌ت با همسرت هم تو این هفته کمی سرد می‌شه.

صدای بلند پریچهر را شنید: «وای راست می‌گی گیتی جون؟ ببینم!»

از پشت کانتر آشپزخانه دید پریچهر با آن جثه درشت و پف کرده‌اش طرف گیتی خم شده بود تا شکل تمساحی را ببیند که در فنجاناش افتاده بود. پریچهر به گردنش تاپی داد:

- وای گیتی جون دستم به دامن، جادویی، دعایی نداری؟
چای ساز را به برق زد و صدای گیتی را شنید.
- پریچهر جان می دونی که من کارم فقط فال گرفتنه نه
دعانویسی، ولی چند تا راه کار خوب برات سراغ دارم.
به باقی صحبت گیتی گوش نداد و در یخچال را باز کرد. از
بوی یخچال، معده اش به هم پیچید. دستش را جلوی دهان و
بینی اش گرفت. سعی داشت جلوی میل عجیبش به عق زدن را
بگیرد.

بلند نق زد: «گیتی یخچال بوی گند می ده.»
گیتی پر ملامت از داخل نشیمن صدایش زد: «حنا!»
بدون این که حتی به گیتی نگاه کند می توانست چشم غره ای
را که نثارش کرده بود تصور کند. پاکت شیر را برداشت که
شیشه رب آلوچه توی دیدش قرار گرفت. بزاق جمع شده
دهانش را به سختی قورت داد و بی معطلی شیشه را بیرون
آورد. چینی که پشت میز ناهارخوری کوچک آشپزخانه
می نشست، صدای در را شنید. قاشق اول را که توی دهانش
گذاشت چهره اش به خاطر طعم ترش آلوچه در هم شد و شکم
خالی اش مالش رفت.

- نمی بینی مشتری دارم؟ حتماً باید آبروریزی کنی!
گیتی شیشه آلوچه را از دستش کشید و داخل یخچال
گذاشت و توپید:
- شکم خالی کی ترشیجات می خوره آخه! می خوام فشارت
بیفته؟

حسرت زده نگاهش روی شیشه آلوچه ماند و گیتی پرسید: «از

این دختره نازنین خبری نشد؟»

تکه‌ای از قسمت خمیر نان را به دندان کشید: «نه، گوشیش که هنوز خاموشه. باید برم مطب، کم کم دارم نگران می‌شم.»
گیتی برای خودش و او چای ریخت. استکان چای را روی میز گذاشت.

- آره منم شک افتاده به تنبونم، اون زنی که من دیدم حتی نگران راه رفتنت هم بود. حالا یک کاره یه ماهه ازش خبری نیست!

بعد نگاهش به پنجره افتاد و از جایش بلند شد. پنجره باز آشپزخانه را بست و پوفی کرد.

- از دست تو خونه شده قطب شمال، آخه هنوز دو ماهت هم تموم نشده بگم دو نفس شدی گرم می‌شه.
استکان چایش را برداشت و زبانش از داغی چای سوخت.

- گیتی دیشب مرجان بهت زنگ زد؟
- آره کلی هم توپش پر بود. گفت خودش می‌ره سراغ نازنین.

اخم‌هایش در هم رفت. مرجان مرغش یک پا داشت. چرا درکش نمی‌کرد؟! از سر خوشی که چنین کاری را قبول نکرده بود.

- می‌شه با مرجان صحبت کنی راضیش کنی؟
- بی‌مشورت هر کاری می‌خوای می‌کنی آخرش هم فحشش رو من بیچاره می‌خورم.

دستش را روی شانه گیتی گذاشت و مالاندش: «ببخشید!»
- خب حالا قیافهت رو برای من اون شکلی نکن. عمه بودن

یه توانی داره دیگه، کدوم عمه‌ای رو دیدی تا حالا فحش نخورده که من دومیش باشم؟ فعلاً بخور... این ویار پوست و استخونت کرده. صبر کن از کیکی که دیروز درست کردی هنوز مونده، بیارم یکم بخوری جون بگیری.

به محبت‌های بی‌منت گیتی لبخند زد. گیتی همان‌طور که برایش تکه‌ای از کیک را داخل بشقاب می‌گذاشت، گفت:
- دیروز این همسایه بغلی‌مون دم خونه جلوم رو گرفت. گازی به لقمه‌اش زد و با دهان پر پرسید: «کدوم همسایه رو می‌گی؟»

- بابا همین خونه جلویی که حیاط داره. خانم یوسفی دیگه. با یادآوری زن وراج همسایه، "آهان" می‌گفت: «حالا چی می‌گفت؟»

- هیچی از دم خونه تا بازار یه بند از برادرش تعریف کرد. وقتی گفت دنبال زن برایش می‌گردن اون‌جا تازه دوزاری کج‌م افتاد که التماس دعا داره.

لبخند روی لبش نشست: «برادرش چند سالشه؟ چی کاره‌ست؟»

گیتی بشقاب کیک را جلویش گذاشت و نشست.

- بیشتر از سی نداره. این طوری که خواهره می‌گفت یه مغازه شال فروشی داره و یه دویست‌وشیش هم تازه خریده. پول اجاره یه خونه هم داره.

متفکر به گیتی نگاه کرد: «سنش کم نیست؟»

گیتی لب و دهانش را برایش کج کرد: «سی سال کجاش کمه؟»

با خودش فکر کرد خب نسبت به سن گیتی خیلی سن و سالش کم است. این درست که به قول گیتی زن‌های خانواده نامدار مثل قالی کرمان بودند و هر چه سن‌شان بیشتر می‌شد جذاب و خوشگل‌تر می‌شدند، ولی هنوز دوازده سال اختلاف سن زیاد به چشم می‌آمد.

نوک بینی‌اش را خاراند: «چی بگم! حالا نظر خودت چیه؟»
گیتی نگاه عاقل‌اندرسفیهی به او انداخت.

- کسی که باید نظر بده تویی نه من که خنگ خدا.
- من؟! -

گیتی پوفی کرد: «نه پس من، خواستگاری من نیومده که از من جواب بخواد.»

- بی خیال گیتی!

- چرا خب؟

به شکمش اشاره کرد: «چند ماه دیگه شکمم می‌آد بالا، برم زن کی بشم؟ یه حرف‌هایی می‌زنی!»

- منم نگفتم الان زنش بشو. تو که نمی‌خوای تحفه‌ی خاندان ادیب رو تا آخر عمرت تو شکمت نگه داری. می‌گم بعد این جریان‌ات روی این پسر هم فکر کن. برو حداقل ببینش.
پوفی کشید و به ساعتش نگاه کرد: «دلت خوشه به خدا، من الان فقط به هانیه فکر می‌کنم.»

بلند شد و سمت اتاق خواب رفت. گیتی غر زد: «کجا؟ هیچی نخوردی که!»

- دیرم شده باید برم سر کار.

گیتی به چارچوب در تکیه زد: «رفتی پیش نازنین حتماً راجع

۱۸ ● سقوط برای پرواز

به خونه باهاش حرف بزن. چند ماه دیگه شکمت بالا بیاد
نمی‌تونیم این‌جا بمونیم. من حوصله حرف مفت شنیدن ندارم.
می‌شناسیم که... کسی بخواد چپ نگات کنه با من طرفه.»
همان‌طور که شلوار جینش را پا می‌زد، جواب داد: «باشه
حرف می‌زنم.»

گیتی دو تا لقمه‌ای که داخل نایلون پیچیده بود در کیف
دوشی‌اش گذاشت. شالش را سر کشید و بوسه‌ای روی گونه
گیتی زد: «خداحافظ!»

فصل دوم

بلندگوی هدفونش را نزدیک دهانش قرار داد و نیم‌نگاهی به عقربه‌های قطب‌نما الکتریکی انداخت. دکمه بلندگو را فشار داد. - خانم‌ها، آقایان به فرودگاه بین‌المللی امام‌خمينی خوش آمدید، دمای هوا ده درجه زیر صفر و ساعت به وقت محلی بیست‌وهجده دقیقه شب می‌باشد. لطفاً تا توقف کامل هواپیما و باز شدن درب‌های خروجی صندلی‌های خود را ترک نفرمایید. مسافرینی که قصد ادامه مسیر با پروازهای خطوط هوایی دیگر شرکت‌ها را دارند لطفاً به کانتر مربوطه مراجعه نمایند. از طرف خلبان کیامرد ادیب و سایر کارکنان پرواز از این‌که هواپیمایی ایران را انتخاب نمودید سپاسگزاریم و امیدواریم که از پروازتان لذت برده باشید. به امید دیدار در پروازهای آینده... هواپیمایی ایران متشکرم.

خطاب به کمکش داخل هدفون زمزمه کرد: «کاهش ارتفاع می‌دیم موحد.»

سیستم پرواز خودکار را خاموش کرد و فرمان هواپیما را به سمت جلو حرکت داد. شپه‌ها به سمت پایین حرکت کردند و کم‌کم ارتفاع هواپیما کم شد. بعد توقف کامل هواپیما روی باند پرواز مثل همیشه منتظر ماند تا همه مسافرهای پرواز، هواپیما را ترک کنند. داخل اتاق رختکن پیراهن فرم سفیدش را با پیراهن مشکی‌اش تعویض کرد. دستی روی ریش اصلاح

نشده‌اش کشید. نزدیک چهل روز بود که صورتش را اصلاح نکرده بود و عزادار برادر جوانش شده بود که حالا حالاها وقت برای زندگی کردن داشت، ولی اجل به او مهلت نداده بود. دسته‌ی ساکش را بالا کشید، اما قبل این که از رختکن مخصوص کارکنان فرودگاه خارج شود، صدای ملودی تلفن همراهش بلند شد.

موبایلش را لمس کرد و تماس وصل شد: «الو الوند؟»
- کیا من بد جایی پارک کردم، این نگهبان هم گیر داده که ماشین رو حرکت بدم. من یکم جلوتر از در اصلی وایمیستم. فقط بجنب پسر.

کتش را که روی ساعد دستش انداخته بود، جابه‌جا کرد:
«باشه منم دارم می‌آم پایین.»

از آسانسور خارج شد و سمت در خروجی حرکت کرد. برف در حال بارش بود و خیابان و پیاده‌رو را سپیدپوش کرده بود. زیر بارش بی‌امان برف سمت ماشین موردنظر قدم برمی‌داشت. سوز سردی می‌آمد که باعث می‌شد پوست صورتش سوزن‌سوزن شود. همان‌طور که ساکش را دنبال خودش می‌کشید ایمیل‌هایش را که بیشتر کاری بودند چک می‌کرد. بعد آن تصادف شوم و فوت برادرش انگار زندگی‌اش مختل شده بود و هیچ‌چیز دیگر سر جای خودش نبود. سه روز پیش بعد از یک ماه عزاداری برای برادر جوانش به سر کار برگشته بود.

به مزدای نقره‌ای که رسید، در ماشین را باز کرد و کت و ساکش را روی صندلی عقب گذاشت. با دست برف‌هایی را تکاند که روی موهایش نشسته بود. موبایلش را داخل جیب

شلوارش سراند و کنار راننده نشست. به خاطر "جت‌لگ" دچار مختصر سردردی شده بود.

الوند همان‌طور که فرمان را می‌شکست، پرسید: «داغونی چرا تو این‌قدر؟»

قسمت گوشتی کف دستش را پشت پلکش کشید: «برنامه خوابم عوض شده یکم اذیت شدم.»

- فکر کردم به خاطر آب‌وهوا پروازت کنسل می‌شه. جاده منتهی به فرودگاه نسبتاً خلوت‌تر از همیشه بود. در سکوت نگاهش را به برف‌پاک‌کن داده بود که هر ثانیه به چپ و راست حرکت می‌کرد.

- کیا می‌ری خونه یا بیمارستان؟ البته با این حال داغونت به نظرم خونه بهترین گزینه‌ست.

جوابی نداد. باز به دانه‌های برف خیره شد که روی شیشه ماشین می‌نشستند و قبل این‌که آب شوند و روی شیشه سر بخورند پره‌های برف‌پاک‌کن ناپدیدشان می‌کرد.

- می‌گم کیا؟
"اهوم" می‌گفت، ولی وقتی سکوت الوند طولانی شد، از گوشه چشم نگاهی به او انداخت. با ناخن شستش گوشه لبش را خاراند: «بعد این همه اتفاق و دردسر وقت نشد درست حرف بزنی. یه چیز می‌پرسم امپر نچسبونی فقط، نازنین واقعاً حامله بوده؟»

انگار الوند فرشته عذابش بود که مأموریت داشت زندگی مزخرفش را هر چند وقت یک‌بار به او یادآوری کند. با دست روی چانه‌اش کشید و نگاهش را به الوند داد: «به همه که این

رو گفته بود!»

الوند با صدای پر تعجبی پرسید: «آخه مگه می شه؟! تو که می گفتی...»

الوند ادامه نداد و پوفی کشید: «جواب نمی دی؟»

خیره به جاده اخم کرد: «اصلاً حمله نبود.»

نگاه کوتاه الوند را روی خودش حس کرد: «یعنی چی؟ پس چرا به همه گفتی بچه سقط شده؟! می شه بگی داستان چیه؟»
- مثل این که وقتی نازنین رو بردن بیمارستان مادرش به دکترها گفته بود دخترش بارداره؛ بعد هم که من رسیدم بیمارستان دکترش گفت اصلاً نازنین باردار نیست. من هنوز خودم گیجم چرا نازنین همچین دروغی گفته! مجبور شدم به بقیه بگم بچه سقط شده.

- منم تعجب کردم!

- تو این دو روز که نبودم بیمارستان رفتی؟

الوند نفسش را سنگین به بیرون فوت کرد: «رفتم، وضعیتش هیچ تغییری نکرده... نگفتی کجا بیرمت؟»

- بریم خونه. باید دوش بگیرم.

بعد یادش آمد که مادرش منتظر تماسش هست. به خاطر بی حواسی اش نیمچه اخمی روی پیشانی اش خط انداخت. تلفن همراهش را از جیب شلوار کتانش بیرون آورد و کمی بیشتر در صندلی راحت ماشین فرو رفت. شماره مادرش را لمس کرد و چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا تماس برقرار شد.

صدای نگران مادرش داخل گوشی پخش شد: «کیامرد رسیدی؟»

با انگشت شست و اشاره‌اش گوشه چشم‌هایش را فشرد: «یه چند دقیقه می‌شه رسیدم. دیگه نمی‌خواد نگران باشی.»

به انعکاس چهره خود درون آینه آسانسور خیره مانده بود. چقدر داغان به نظر می‌آمد. خستگی از سر و رویش می‌بارید. ولی بیشتر از خستگی، آشفته و پریشان حال بود. استرسی که به جانس افتاده بود بندبند وجودش را درگیر کرده بود. نفسش را به بیرون پرتاب کرد ولی یک چیز هنوز سر سینه‌اش سنگینی می‌کرد. با خودش فکر کرد نکند نازنین پشیمان شده باشد! اگر واقعاً پشیمان شده بود تکلیفش چه می‌شد؟ توی این همه بدبختی با این جنین که داشت در وجودش رشد می‌کرد چه باید می‌کرد؟ آب بینی راه افتاده‌اش را با صدای ناخوشایندی بالا کشید. آهی از گلویش خارج شد. گوشه لپش را از داخل به دندان گرفت تا جلوی اشک‌های سراسیمه‌اش را بگیرد.

با توقف آسانسور چرخ‌دستی "ترولی" را به بیرون هل داد. وارد طبقه دهم شد و کریدور منتهی به اتاق آخر طبقه دهم را طی کرد. دو تقه کوتاه و محکم به در اتاق زد. وقتی جوابی نشنید با کارت نظافت در را باز کرد. اتاق خیلی هم نامرتب به نظر نمی‌رسید. اولین کار روتینی که انجام داد باز گذاشتن پنجره اتاق بود. هدفون‌های تلفن همراهش را داخل گوشش فرو کرد و آهنگ محبوبش را پلی کرد. مقنعه قهوه‌ای سوخته‌اش، راز کوچکش را مخفی نگه می‌داشت. این تنها دلخوشی بود که هنگام کار کردن می‌توانست داشته باشد. ملحفه تخت را تعویض کرد و سطل آشغال را خالی کرد.

مطمئن شد بین آشغال‌ها شیء گران‌بهایی وجود نداشته باشد. بعد جارو کردن سطح کف‌پوش، نوبت به نظافت سرویس بهداشتی رسید. عرق پیشانی‌اش را گرفت. تمیز کردن سرویس آن هم وقتی مدام در حال عق زدن بود کار ساده‌ای به نظر نمی‌آمد. پس این لیلا کدام گوری مانده بود؟ همراه لیلا مسئول نظافت اتاق‌های طبقه‌ی دهم بودند. ولی از روزی که مشغول به کار شده بود بیشتر اوقات تنهایی اتاق‌ها را نظافت می‌کرد و لیلا بیشتر مواقع از زیر کار در می‌رفت. می‌توانست این موضوع را با معاون بخش خانه‌داری، خانم‌پورانی در میان بگذارد. ولی دلش نمی‌آمد لیلا کارش را از دست بدهد. لیلا هم داشت خوب از این حس انسان‌دوستانه‌ی چندش که گریبانگیرش شده بود و حالش را به هم می‌زد سوءاستفاده می‌کرد.

همان‌طور که سطح کف‌پوش حمام را طی می‌کشید با ضرب‌آهنگ محبوبش سرش را به طرفین تکان می‌داد. با لرزش تلفن همراهش، موسیقی در حال پخش قطع شد. دستکش‌های لاتکسی را که به دست داشت درآورد. سرش را از در ورودی اتاق که نیمه‌باز بود بیرون آورد و دزدکی کریدور را دید زد. استفاده از تلفن همراه ممنوع بود و خیالش که از تنها ماندنش راحت شد، تماس را وصل کرد.

- عمر حنا، جون حنا، تو که از صبح من و کچل کردی آخه از بس زنگ زدی!

- آهان پس می‌بینی زنگ می‌زنم و جواب نمی‌دادی؟ مگه چلاق شدی جواب نمی‌دی؟ نمی‌گی این گیتی ذلیل شده شاید نگرانت بشه.

طرح لبخندی به خاطر غرغره‌های گیتی روی لبش نشست:
«این‌جا استفاده از گوشی تلفن ممنوعه، ببینند اخراجم
می‌کنند.»

– انشالله!

لب‌ولوچه‌اش آویزان شد: «اوا گیتی!»

– درد گیتی، اون زنیکه نمی‌فهمه تو حامله‌ای؟ بعد فرستادت
واسه کلفتی! با خودم می‌گم اصلاً به فکر تو نیست به فکر اون
بچه هم نیست. نمی‌فهمه نباید بهت فشار بیاد؟
غرولند کرد: «کلفتی چیه من اتاق دارم؟»

گیتی توجهی به حرفش نکرد: «تحفه‌خانم همچین "منم
منم" می‌کرد می‌گفت کارت با من تو خیالت راحت باشه، آدم
فکر می‌کرد حداقلش یه کار پشت میزی برات جفت‌وجور
می‌کنه.»

حوله و لوازم بهداشتی را که در یک پکیج بسته‌بندی شده
بودند داخل حمام گذاشت: «اون بنده خدا هم که نمی‌دونست
شغل من این‌جا چیه. نازنین فقط من رو به سرپرست بخش
معرفی کرد. خودش هم که وقتی فهمید اتاق دار شدم همچین
راضی به نظر نمی‌اومد. قول داد به این موضوع رسیدگی
می‌کنه.»

– از کی تا حالا مدافع نازنین شدی؟ نکنه فراموش کردی
نازنین کیه؟

به او برخورد و اخم‌هایش در هم شد: «من مدافع کسی
نیستم.»

گیتی که انگار متوجه دلخوری‌اش شده بود، لحنش آرام و

مهربان تر شد: «حالا اینا رو ولش کن، زنگ زدم پیرسم ناهار خوردی؟ ویارت که اذیتت نکرده؟ از صبح همه‌ش نگرانت بودم و فکرم پیشت مونده بود.»

خودش را لوس کرد: «ناهار ماکارونی بود، فقط سالاد و ماست خوردم.»

- ای بابا این طوری که نمی‌شه. همین الانشم به‌خاطر این که نسل این خانواده درپیت ادامه داشته باشه پوست و استخون شدی. شام زود بیا واسه‌ت باقلاقاتق درست کردم.

دلش ضعف رفت و به سختی بزاق دهنش را قورت داد: «ماهی دودی هم کنارش، گیتی به خدا عشقی خودت بی‌خبری!»

گیتی خندید: «الهی قربونت بشم!»

بالا و پایین شدن هورمون‌های بدنش باعث شده بود برای یک غذای ساده این‌طور بچگانه ذوق کند. تنها کسانی که لوسش می‌کردند گیتی و مرجان بودند. حتی آن شوهر گور به گور شده‌اش هم یک‌بار صادقانه نازش را نکشیده بود. عوضش نامردی‌هایش را خوب به رخش کشیده بود. اگر کامه رفتار او را با مرجان نمی‌دید، باورش می‌شد همه‌ی مردها مثل شهاب شوهر سابقش و عطا نامرد و بی‌مهر هستند. یادآوری اسم عطا طعم دهانش را تلخ و گس کرد.

- راستی حرف تو حرف اومد نشد پیرسم کی می‌خوای بری مطب پس تو دختر؟

بی‌حوصله جواب داد: «صبح قبل این که پیام سر کار یه سر زدم.»

- او! تو کی وقت کردی صبح بری مطب؟
شانه بالا انداخت، انگار که گیتی می توانست از پشت تلفن
ببیندش: «رفتم دیگه.»

- وا خب بگو چی شد؟ چرا شبیه این عروسک کوکی ها
شدی، کوکت که تموم می شه ساکت می شی!
موهای فر خورده اش را مرتب کرد: «منشیش گفت خانم
دکتر رفته سفر، حالا حالاها هم بر نمی گرده. تلفنی چیزی هم
نداره بهش زنگ بزنه، باید صبر کنم برگرده. همیشه شانس من
جلوتر از خودم همه جا می ره.»

- ای بابا اون از نازنین، حالا هم خانم دکتر غیث زده. این
موضوع خیلی بوداره حنا!

ناخن انگشت شستش را زیر دندانش گرفت و نگاهش روی
ناخن شکسته انگشت اشاره اش نشست. ناخن های کاشته
شده اش احتیاج به ترمیم داشتند. این هفته باید وقت می گرفت
و برای ترمیم می رفت، شاید هم از هلن می خواست یکی از آن
طرح های خوشگل و مامانی اش را برایش طرح بزند. به تنها
دلخوشی های کوچک زندگی نکبتی اش پوزخند زد.

- می گم حنا، برو دم خونه نازنین ببین چی شده!

پنجره اتاق را بست: «آدرس شو ندارم.»

- آدرس خونه ی مادرش رو که داری، برو اون جا سؤال کن.
می رفت خانه ی عطا دنبال نازنین؟! می رفت عطا را می دید و
از عطا حال دختر خوانده اش را می پرسید؟! چه غلطها! حاضر بود
بمیرد ولی پایش را آن طرفها نگذارد تا با عطا روبه رو شود.
انگار گیتی دردش را فهمیده بود که پر مهر زمزمه کرد: «حنا

می‌خوای من برم؟»

بغ کرده گفت: «می‌ری؟»

- به خاطر تو تا جهنم هم می‌رم، حالا اون طوری بغض نکن دلم گرفت.

دست خودش نبود. حتی آوردن اسم عطا هم باعث می‌شد دلش گریه بخواهد: «دوشنبه می‌رم یه سر، بالاخره که چی، باید بفهمیم این نازنین خانم پشیمون شده یا نه؟»

صدای پا که شنید، تند گفت: «گیتی باید برم، حالا می‌آم خونه حرف می‌زنیم.»

تماس را قطع کرد و در اتاق باز شد. با دیدن لیلا نفس آسوده‌ای کشید. لیلا نظری به اتاق نظافت شده انداخت و با لحن چاپلوسی زمزمه کرد: «وای دختر چقدر تو خوبی! صبر می‌کردی می‌اومدم با هم تمیز می‌کردیم.»

جاروبرقی را برداشت و نق زد: «صبر می‌کردی می‌اومدم!» تعارف شاه‌عبدالعظیمی می‌کنه... تو اگه کارکن بودی که از زیر کار در نمی‌رفتی. حنا خانم تقصیر خود خرته که همه فکر می‌کنن گاگولی!

لیلا چرخ‌دستی را به بیرون هل داد و گفت: «باید بریم کمک بچه‌های طبقه چهاردهم، سوئیت‌های وی‌آی‌پی رو باید نظافت کنیم.»

با بی‌حوصلگی زمزمه کرد: «نظافت اون طبقه که جزو وظایف ما نیست.»

- خانم‌پورانی گفت بریم کمک، یه طور اضافه‌کاری آخر ماه حساب می‌شه، نگران نباش روی فیش حقوق‌مون حساب

می شه.

- باشه.

کش وقوسی به خودش داد بلکه کمی از خستگی عضلات بدنش کاسته شود. خستگی کار باعث شده بود زانوهایش فراموش کنند وظیفه اصلی شان سرپا نگه داشتن او است. همان طور که چرخ دستی ترولی را به جلو هدایت می کرد به حرف های بی سروته لیلا گوش می داد.

- تو جلسه اول خواستگاری گفت خوشش نمی آد زنش کار کنه. منم که از خدامه بشینم خونه ی خودم خانمی کنم. می دونی همه چیزش خوبه ها فقط یکم سنش بالاست که اونم بی خیال، آدم که نمی تونه هم خر رو بخواد هم خرما رو داشته باشه.

دستی به پیشانی اش کشید: «مگه چند سالشه؟»

- چهل و پنج سالشه، البته بگم از سن و سالش جوون تر می زنه.

چشمانش گرد شد و بدون فکر لب زد: «یکم زیاد نیست؟»
توی هم رفتن چهره لیلا باعث شد زبانش را گاز بگیرد و خودش را لعنت کند. اصلاً به او چه ربطی داشت که خواستگار لیلا پانزده سال از لیلا بزرگ تر بود. اصلاً او را چه به نصیحت کردن لیلا، وقتی خودش در انتخاب مرد زندگی اش گند زده بود. یادش می آمد روزهای اول دانشگاه دل بسته ی استادش شده بود. با این که استاد سن و سال بالایی داشت ولی ذره ای برایش اهمیت نداشت. تمام ساعت های کلاس برایش مثل بهشت می گذشت. آن قدر با دقت استاد را تماشا می کرد که

دیگر می‌توانست حتی چشم‌بسته چهره او را طرح بزند. ترم دوم بود که اولین شکست عشقی‌اش را خورد. استادشان نه تنها زن داشت بلکه دو پسر نوجوان هم داشت. گیتی و مرجان وقتی موضوع را فهمیدند چقدر سربه‌سرش گذاشته بودند. گیتی اعتقاد داشت جای مغز توی سرش اسفنج است. چون انتظار داشت مردی با آن سن و سال هنوز مجرد باشد.

لیلا با ترش‌رویی گفت: «همه چیز که سن و سال نیست. همین الانشم یه خواستگار هم‌سن و سال خودم دارم، ولی چه فایده عشق و عاشقی واسه آدم نون و آب نمی‌شه. نه شغل ثابتی داره نه حتی پول اجاره یه خونه پنجاه متری، شپش تو جیبش یه قل دو قل بازی می‌کنه، ولی همین رضا الان دو دهنه مغازه اونم بر نش خیابون داره، کم چیزی نیست. به هر حال منم باید فکر آینده‌ام باشم. تو چی؟ دوست‌پسری، نامزدی نداری؟»

دو سال پیش یک ازدواج ناموفق داشت. دو سال از زلزله ویران‌کننده‌ای که توی قلبش اتفاق افتاده بود می‌گذشت. دو سال پیش دل‌بسته مرد اشتباهی شده بود. انگار قلبش همیشه می‌گشت دنبال وصله‌های ناجور! دومین شکست عشقی‌اش هم توی همان دانشگاه هنر رقم خورده بود که به عقد و جدایی کشیده شد. شهاب یکی از بچه‌های سال آخری بود. از همان دیدار اول شیفته زبان چرب و نرم شهاب شده بود. حالا که با خودش فکر می‌کرد و کلاهش را قاضی، عاشق شهاب نشده بود بلکه دل‌بسته‌ی مردی شده بود که در رؤیاهایش از شهاب ترسیم کرده بود. حقیقت محض بود، اگر شهاب واقعی را

می‌شناخت هیچ‌وقت به او دل نمی‌بست.

در جواب لیلا شانه بالا انداخت: «هیچ‌کس نیست.»

- خواستگار دست به نقد چی؟

فکرش رفت به برادر شال فروش همسایه‌شان که گیتی
برایش لقمه گرفته بود. خنده‌اش را خورد. با این وضعیت مگر
می‌توانست به ازدواج دوباره حتی فکر کند. خودش را با شکم
جلو آماده‌اش نشسته سر سفره عقد تصور کرد. جلوی خودش را
گرفت که بلند زیر خنده نزند.

- گفتم که هیچ‌کس نیست.

لیلا با تعجب به صورتش نگاه کرد: «مگه می‌شه هیچ‌کس

نباشه؟»

در جوابش فقط لبخند زد. سوئیت طبقه‌ی بالا را همراه لیلا
تمیز کرد. ملحفه‌های تعویض شده را برداشت و نیم‌نگاهی به
لیلا انداخت که در حال تست کردن عطرها‌ی چیده شده روی
میز آرایش بود. حینی که از پله‌ها پایین می‌رفت، صدای نرجس
یکی از اتاق‌دارها را شنید.

- تو مراسم هم روم نشد چیزی بگم. بنده خدا حالش بد بود،
تو اون وضعیت چی می‌گفتم، ولی خانم ثابتی گفت امروز یا فردا
برمی‌گرده سر کار.

صدای موناخانم را که باتجربه‌ترین اتاق‌دار هتل بود، شنید:
«حقم داره، برادرش جوون بود. از دست دادن عزیز خیلی
سخته.»

نرجس صدایش را پایین آورد ولی هنوز صدایش شنیده
می‌شد: «ولی بیشتر به‌خاطر خیانت برادرش و زنشه که داغون

شده.»

صدای پرملامت موناخانم را شنید: «پشت مرده حرف نزن گناه داره. تو که نمی‌دونی قضیه چی بوده.»
- کیه که ندونه پای پلیس حتی به این جا هم باز شده. از بچه‌های بخش کارگزینی شنیدم که می‌گفتن ظاهراً تصادف‌شونم عمدی بوده.

- حالا اون قدر حرف از این و اون، این طرف اون طرف ببر که کار خودتم بکشه به کارگزینی! یکی از حرف‌هاش به گوش بهجت برسه بدون شنیدن هیچ توضیحی عذرت رو می‌خواد.

صدای پوزخند نرجس واضح بود: «پس بهجت رو ندیدی با دمش گردو می‌شکنه. تازه راه باز شده واسه خانم، اگه تا سر سال این بهجت نشد خانم ادیب، من اسمم نرجس نیست.»
اصلاً نمی‌دانست راجع به کی صحبت می‌کنند. بیشتر از یک ماه نبود که داخل هتل مشغول به کار شده بود و همه کارکنان را نمی‌شناخت. موناخانم خواست حرفی بزند که با دیدن او دهانش را بسته نگه داشت و به نرجس چشم‌غره‌ای رفت.

- بالا نظافتش تموم شد؟

لبخند ملیحی زد: «بله.»

با صدای ملودی تلفن همراهش پیشانی نرجس چین افتاد: «مگه نمی‌دونی استفاده از گوشی موقع کار ممنوعه؟ خانم‌ثابتی روی این چیزها خیلی سخت‌گیری می‌کنه.»

لحنش طلبکار و چهره‌اش پر اخم بود. حالا خوب بود هیچ سمّت خاصی نداشت که با این لحن داشت توبیخش می‌کرد. با لب‌ولوچه آویزان سمت چرخ‌دستی رفت. تلفن همراهش را از

جیب شلوارش بیرون آورد و با دیدن شماره ناشناس اول خواست جواب ندهد ولی به آنی فکرش رسید نکند نازنین باشد. دستکش را از دستش خارج کرد و انگشتش را روی صفحه تاج گوشی کشید و جواب داد.

– الو؟

صدای زنی از پشت خط به گوشش رسید: «الو ببخشید من با حنا خانم کار داشتم.»

به عادت همیشگی، ریز سرش را تکان داد: «خودم هستم... شما؟»

– من همسایه واحد روبه‌روی مریم‌خانم هستم.

پلک‌هایش را به هم فشرد. باز مریم چه گندی زده بود خدا می‌دانست: «اتفاقی افتاده؟»

– شما واقعاً دخترشی؟

گوشه لبش را به دندان گرفت: «بله چطور؟»

"که این طور" گفتن زن پشتش خیلی معنی داشت: «یه سر به مادرتون بزنید بد نیست. ما که تا امروز فکر می‌کردیم مریم کسی رو نداره.»

چشمانش درشت شد. همسایه مادرش زنگ زده بود تا نصیحتش کند: «ببخشید خانم نگفتید چی شده؟»

– حال مادرتون صبح بد شده بود. بردیمش بیمارستان، شماره شما رو داد تا برید مرخصش کنید.

کمی دچار استرس شد و هول‌زده گفت: «الان حالش چطوره؟»

– حالش خوب بود، می‌رید دنبالش دیگه؟

"بله" ای زمزمه کرد و آدرس بیمارستان را پرسید و در آخر تماس را قطع کرد. همه چیز در زندگی‌اش عکس بود. به جای این که مادرش نگران او و زندگی‌اش باشد او بود که مدام در حال رفع و رجوع گندکاری‌های مریم بود.

موناخانم صدایش زد: «حناجان چیزی شده دخترم؟ خبر بدی بهت دادن؟»

- باید برم بیمارستان. من می‌تونم برم؟

- آره حتماً، من خودم به خانم‌پورانی اطلاع می‌دم. هر چند همین الانشم کارت تموم شده.

حینی که از سوئیت خارج می‌شد آن یکی دستکش باقی مانده‌اش هم درآورد و دستکش‌ها را مچاله کرد و داخل جیب مانتویش سراند. شماره مریم را گرفت ولی اشغال بود. حدس می‌زد دوباره آن قدر نوشیده بود که کارش به بیمارستان کشیده بود. پوفی از سر کلافگی کشید. شاسی آسانسور را فشار داد. سرش پایین بود و مشغول پیام دادن به مریم. با باز شدن در آسانسور بدون آن که به جلو نگاه کند قدم به جلو برداشت. یک آن متوجه شد کسی سد راهش شده. چانه‌اش را بالا داد و دستش را روی قلبش گذاشت: «ای وای ترسیدم!»

پیشانی مرد چین افتاد. به سمت چپ حرکت کرد تا مرد را دور بزند ولی مرد هم به همان سمت حرکت کرد و دوباره راهش را سد کرد. دستپاچه به سمت راست حرکت کرد ولی مرد هم به همان سمت قدم برداشت. کلافه شده نگاهش را بالا آورد و به چشم‌های عصبی مرد روبه‌رویش داد.

- چی کار می‌کنید خانم محترم چرا بازی درآوردین؟!

قبل این که بتواند دوباره قدمی بردارد، مرد آستین مانتوی گشاد و بی قواره‌اش را بین دو انگشت شست و اشاره‌اش گرفت و مثل یک آشغال چنندش از سر راه کنارش زد. دستش را با شتاب عقب کشید: «کی به شما اجازه داد به من دست بزنید؟»

مرد عصبی نفسش را به بیرون فوت کرد و ناخن روی لبش کشید: «خانم محترم هنوز نمی‌دونید اول باید صبر کنید تا کسی که داخل آسانسور خارج بشه بعد شما داخل بشید؟ وقتی هنوز فرهنگ استفاده از آسانسور رو ندارید بهتره از پله استفاده کنید. وقت دیگران هم نگیرید خانم.»

چشمانش این بار بیشتر از دفعه قبل درشت شد. دهان نیمه‌باز خود را بست. این یارو الان به او گفته بود بی‌فرهنگ؟! قبول داشت کارش اشتباه بود ولی لحن بی‌ادبانه مردک پررو اصلاً برایش خوشایند نبود. بی‌منطق، در چشمان مرد نگاه کرد و حق‌به‌جانب توپید: «شما هم اگه می‌رفتید کنار تا من سوار بشم آسمون به زمین می‌اومد؟»

بعد زیر لب نق زد: «مرتیکه عقده‌ای!»
- با من بودی؟! -

صدای مرد درست مثل نگاهش سرد و یخ بود. چشمان مرد باریک شد و نگاهش چرخی روی تن و بدنش خورد و روی تلفن همراه توی دستش ثابت ماند: «لباس فرم پوشیدی! کدوم بخش کار می‌کنی؟»

تا پشت لبش آمد بگوید "به تو چه، مگه داروغه‌ای؟" ولی با جمله بعدی مردک عنق، کلمات داخل دهانش ماسید: «مگه

خانم ثابتی قوانین رو بهت گوشزد نکرده؟ اصلاً کی تو رو استخدام کرده؟»

مرد روبه‌رویش حالا پر اخم داشت براندازش می‌کرد و توییخ‌گر و مفرد خطابش می‌کرد: «نگفتی خانم؟»
اختلاف قدشان آن قدر زیاد بود که مرد برای این که در چشم‌هایش زل بزند مجبور بود سرش را به پایین خم کند. شبیه دختر بچه‌ها از پایین به بالا با چشم‌های که شبیه خرگوش ترسیده درشت شده بودند به مرد نگاه می‌کرد.
آب دهانش را قورت نداده، لب زد: «من که قانونی رو نشکستم!»

مرد چند قدم سمتش برداشت. هول زده همان چند قدم را سمت عقب پس رفت. مرد با چشم و ابرو به گوشی توی دستش اشاره کرد.

- ساعت کاری از تلفن همراه که استفاده می‌کنی، با مهمون هتل بی‌ادبانه صحبت می‌کنی. اینا اگه شکستن قوانین نیست پس چیه؟

گیج شده زمزمه کرد: «مگه شما مهمون هتل هستید؟»
مرد دستی به پیشانی‌اش کشید و جواب داد: «اگه بودم چی؟ تو که نمی‌دونستی، نه؟ ما این همه برای اعتبار این هتل زحمت نمی‌کشیم تا یه دختر بچه مثل تو از راه نرسیده گند بزنه به همه چیز، اسمت چی بود؟»

این یارو مهمان هتل نبود. خانم ثابتی سرپرست خانه‌داری هتل را خوب می‌شناخت و زیادی طلبکار بود. داشت توییخش می‌کرد که چه کسی استخدامش کرده! با خودش فکر کرد نکند

پست و مقامی مهمی دارد. ضربان قلبش بابت تفکراتش کند شد. فوری تگ اسمش را میان مشتش گرفت. یعنی ممکن بود بخواهد اخراجش کند؟! از تصور اخراج شدن چشمانش می‌رفتند پر آب شوند. حالا باید چه کار می‌کرد؟ از مرد عذرخواهی می‌کرد؟

- نگفتی؟

مطیع و مسخ شده لب زد: «حنان..»

ولی قبل این که حتی بتواند جمله‌اش را کامل کند، مردی میان کلامش آمد: «کیامرد کجایی تو بابا؟»
مرد که حالا بیشتر ترسناک به حساب می‌آمد، نگاهش را به کسی داد که با فاصله کمی از آن‌ها ایستاده بود: «تازه رسیدم.»
نگاهش بین پله‌های اضطراری و آسانسور دودو می‌زد. یک آن به خودش که آمد دید داشت پله‌های اضطراری را با سرعت پایین می‌آمد. فرار کار اشتباهی بود، ولی اگر آن‌جا می‌ماند مرد ترسناک که هنوز نمی‌دانست که بود و سمتش چه بود، ممکن بود اخراجش کند. فقط امیدوار بود مرد تا فردا همه چیز را فراموش کند؛ یعنی ممکن بود؟

با اخم به جای خالی دختر ریزنقشی که مثل برق پا به فرار گذاشته بود خیره ماند. باید یادش می‌ماند و از خانم ثابتی می‌خواست دخترک را توییح کند. اصلاً مگر این خراب‌شده قانون نداشت که پرسنل غیرحرفه‌ای را استخدام می‌کردند. اول باید آن کسی را که این دختر را استخدام کرده بود توییح می‌کرد.

الوند دستش را روی شانه‌اش گذاشت: «تو هیروتی کاپتان!»
سعی کرد ابروهای گره‌خورده‌اش را از هم باز کند ولی هنوز
فکرش درگیر دخترک طلبکار بود. شرط می‌بست با پارتی‌بازی
استخدام شده بود. این بی‌قانونی‌ها اصلاً با روحیاتش جور نبود.

- کیا کجایی بابا؟ چرا گیج می‌زنی؟ نکنه عاشق شدی؟
پوفی کشید. کلافه دست الوند را کنار زد و سمتش برگشت:
«تو این جا چی کار می‌کنی؟ مشتری نداشتی؟»

نیشخندی به لب الوند آمد: «تو از اول هم به مدرک و
مریض‌های من حسادت می‌کردی. مشتری چیه بابا! هر کی
بشوه فکر می‌کنه دلالی چیزی هستم.»

کیامرد از کنارش رد شد: «راست می‌گی اگه مریض نبودن
که زیر دست تو نمی‌رفتن. نگفتی این جا چی کار می‌کنی؟»

الوند انگشت لای موهای نم‌دارش کشید: «ناسلامتی بابای
منم یکی از سهامدارهای این خراب‌شده است. جلسه سهامدارها
بود. عطا خیلی صبر کرد بررسی بعد شروع کنیم. کجا موندی؟»

- تو ترافیک گیر افتادم. هر چند حضور من با وجود عطا
الزامی هم نبود.

- نگران نباش چیزی هم از دست ندادی، کلی حوصله‌م سر
رفت ولی عوضش بعدش رفتنم یه ماساژ توپم گرفتم، جات
خالی بود.

غرولندی کرد: «کوفتت بشه!»

الوند غرید: «خودت رو مثل دخترا لوس نکن، پاشو با من بیا
بیرون ببین دنیا دست کیه کاپتان. یکی از بچه‌ها هفته دیگه
دوره‌می داره، پاشو بیا یکم باد بخوره به کله‌ت، مراسم علی‌رام

که تموم شد یکم به فکر خودت باش.»
از کریدور گذشت و دکمه‌ی یقه‌اش را آزاد کرد: «از کجا می‌دونی نیستم؟»

الوند نیشخند زد: «ای تو روحت، از اولم می‌دونستم سرت یه جاهایی گرمه، خب بگو خجالت نکش، طرف کیه؟»
ابرو بالا داد: «دیرت نشه؟»

با سر جواب سلام و تسلیت کارکنان هتل را که از کنارشان می‌گذشتند، می‌داد و سعی می‌کرد به پیچ‌پچ‌های ناخوشایندی که گاهی به گوشش می‌رسید بی‌توجه باشد. اتفاق‌های زندگی خصوصی‌اش این روزها شده بود حرف دهان لق مردم، از این بدتر هم مگر می‌شد! از سر انزجار چینی به پره‌های بینی‌اش داد.

الوند ضربه‌ای به بازویش زد و با همدردی زمزمه کرد:
- توجه نکن. تو بهتر از همه می‌دونی که علیرام امکان نداشت همچین کاری در حقت بکنه. حداقل من و تو که می‌دونیم عاشق زن و زندگی‌ش بود.

تا قبل این که پایش به اداره آگاهی باز شود او هم همین فکر را می‌کرد. ولی بعد از صحبت با افسر پرونده و خواندن آن پیامک‌ها دیگر نمی‌دانست باید چه چیزی را باور کند. راجع به پیامک‌هایی که نشان‌دهنده رابطه عاطفی علیرام و نازنین بود تا امروز با کسی صحبت نکرده بود حتی الوند، جز سارای زن برادرش کسی از این موضوع خبر نداشت. اصلاً چه را باید جار می‌زد؟ سند گناهکار بودن علیرام را؟ برادرش بیشتر از چهل روز بود که زیر خروارها خاک خوابیده بود، مگر دیگر آن

پیامک‌ها اهمیت داشتند؟

- هیچی نمی‌گی؟

حواسش جمع الوند شد: «چی بگم؟»

- هنوز نفهمیدی نازنین چرا به همه دروغ گفته؟

غرولند کرد: «نازنین همیشه کارش همین بوده، در لحظه تصمیم می‌گرفت تا من و خونه‌خراب کنه. انصافاً هم تو کارش لنگه نداره. می‌ترسم الوند، می‌ترسم باز جایی گندی زده باشه.»
- تا کی می‌خوای پنهون کاری کنی؟ بالاخره همه باید بفهمند چه بلایی سر زندگی مشترکت اومده.

در اتاقش را باز کرد و اورکتش را از تن خارج کرد. حوصله بحث تکراری نداشت. کتش را پشت صندلی چرخ‌دارش آویزان کرد و پشت میز نشست. بی‌توجه به الوند لپ‌تاپش را روشن کرد. الوند روی نزدیک‌ترین مبل به میز او نشست و ادامه داد:
- حداقل بذار عمو سبحان در جریان باشه.

نگاهی به طرح راه‌اندازی رستوران ارگانیک انداخت و بدون نگاه به الوند گفت: «راجع به راه‌اندازی رستوران ارگانیک تصمیم‌گیری شد؟ نظر سهامدارها مساعد بود؟»

- خیلی بی‌شعوری کیا! من و باش نگران توام.

باز بی‌ربط پرسید: «شام که می‌مونی؟»

- باشه بابا حرف نزن. منم چیزی نمی‌پرسم.

و از سرجایش بلند شد: «به هر حال اگه خواستی بیای دوره‌می یه ندا به من بده. برم که همین حالا هم دیرم شده. بابا منتظرم...»

سرش را بالا آورد: «عمواحمد چطوره؟»

- بابا از من و تو هم سر حال تره.

- سلام برسون.

- تو هم بی خبر نذار منو.

بعد رفتن الوند سمت دستگاه قهوه جوش رفت و ماگ
سرامیکی اش را پر کرد. پشت پنجره قدی اتاق ایستاد. ماگ
قهوه را زیر بینی اش نگه داشت و عطر قهوه مورد علاقه اش را
نفس کشید. به خاطر بارندگی و ابری بودن آسمان، هوا زیادی
کدر و مات به نظر می آمد و بیشتر دلش می گرفت. روی صندلی
چرخ دارش نشست. بعد پرواز هشت ساعته دیروز احتیاج به کمی
استراحت و آرامش داشت. برای همین سر زدن به هتل را کمی
به تأخیر انداخته بود. اگر به خاطر وضعیت جسمانی عطا نبود
هیچ وقت زیر بار مسئولیت مدیریت وقت هتل نمی رفت. خدا را
شکر کرد حداقل امروز روز بی حاشیه هتل بود و لازم نبود
طبقات و بخش ها را بالا و پایین کند. از روزی که قبول کرده
بود به عطا کمک کند همه ی برنامه روتین زندگی اش به هم
ریخته بود. دلش می خواست برمی گشت به روزمرگی های
گذشته. حداقل توی این چند ماه آن قدر اتفاق های عجیب غریب
در زندگی اش افتاده بود که دلش هیچ هیجان و ماجراجویی
دیگری نمی خواست.

ضربه ای به در اتاق خورد و در باز شد. پلک هایش را برای
مدت کوتاهی روی هم فشرد. صدای تق تق کفش های
پاشنه بلند و بوی خنک عطر زنانه طرح لبخندی روی لبش
نشانده. سر برگرداند و به تارا نگاهی انداخت. درست مثل همیشه
رسمی و زیادی زنانه لباس پوشیده بود.

پیشانی‌اش به‌خاطر گره خوردن ابروهایش خط افتاد:
«خانم بهجت همه‌ی کارکنان باید در ساعت کاری یونیفرم
پوشن، این قانون راجع به شما هم صدق می‌کنه. این‌طور فکر
نمی‌کنید؟»

لحن تارا دلخور بود: «علیک‌سلام، ممنون از احوال‌پرسی
شما، منم خوبم!»

تای ابرویش را مغرورانه بالا داد: «از دو ساعت پیش که
داشتم به بخش‌های هتل سرکشی می‌کردم جلوی چشم بودی،
سلام دیگه چه صیغه‌ایه!»

- جلوی چشمت بودم، ولی اصلاً من و می‌دیدى؟

شانه بالا انداخت و نگاهش را به صفحه دسک‌تاپ داد: «به
قدر کافی دیدم که بفهمم رنگ موهاى دو سه درجه‌ای روشن‌تر
شده و ابروهاى کمی کلفت‌تر از چند ماه قبل، کافیه یا باید
بیشتر دقت می‌کردم؟»

از زیر چشم دید لب‌های تارا کش آمد: «حالا این خوبه یا
بد؟»

نیشخندی زد که باعث شد دندان‌های درشتش پیدا شوند:
«جزو وظایفم نیست راجع به رنگ مو و زیبایی کارکنان هتل
نظری بدم.»

تارا ناز زنانه‌ای به صدایش داد: «جداً؟ پس اون مدیر
بداخلاقى که همه‌ش به جون من غر می‌زد موهام رو روشن
کنم تو نبودى؟»

دست از کار کشید و به پشتی صندلی‌اش تکیه زد: «تو شرح
وظایف شما مد نظر گرفتن سلايق مدیر وقت هم درج شده؟»

تارا کف دست‌هایش را لبه میز گذاشت و کمی به سمت او متمایل شد و با چشم‌های پر از شیطنت نگاهش کرد: «اگه اون مدیر یه کاپتان بداخلاق باشه که وقتی به خواسته‌هاش توجه نشه شبیه پسر بچه‌های اخمو قهر می‌کنه. بله وظیفه دارم حواسم به همه خواسته‌هاش باشه.»

زبان‌ش را روی لبش کشید و با لحنی مخلوط از خنده زمزمه کرد: «بی شرف!»

تارا تک خنده بلندی کرد و میز را دور زد. در یک قدمی‌اش به لبه‌ی میز تکیه داد: «الانم اومدم ببینم اگه کارت تموم شده شام با هم بریم بیرون.»

از گوشه چشم نگاهش کرد و توپید: «یکی می‌آد، برو اون طرف تارا!»

تارا با بی‌خیالی شانه بالا انداخت: «در رو قفل کردم.»
سرحال شده بود. لب پایینی‌اش را خیس کرد: «پس چرا هنوز اون جا نشستی؟»

تارا قهقهه زد و نزدیک رفت: «شیطون شدی پسر اخموم...»
چانه‌اش را میان انگشت‌های دستش نگه داشت و با انگشت شستش گودی چانه‌اش را لمس کرد: «غذا می‌خوری؟ چقدر لاغر شدی؟»

تارا با ناز سرش را روی شانه‌اش خم کرد: «فشار کاری عزیزم، رئیس‌م زیادی سخت می‌گیره.»

- عذاب وجدان می‌دی؟

- بریم شام؟

- کارت تموم شده؟

- خیلی وقته کاپتان.

- فکر کردم امشب بمونم.

تارا نق زد: «هیچ کاری نداری... وقتی عطا هست به تو احتیاجی نیست.»

این حرف درست نبود. به اسم جانشین عطا پا به این هتل گذاشته بود. ولی حالا حکم آپارفرانسه را در این هتل پیدا کرده بود. بیشتر وقتش صرف حل مشکلات بخش‌های هتل می‌شد نه نظارت. دست ظریف و کشیده تارا را میان انگشتانش گرفت و فشار خفیفی به آن داد: «باشه می‌ریم، حرص نخور، راستی نوبت دادگاہت کیه؟»

تارا سرش را به سرشانه‌اش تکیه داد: «دوشنبه، می‌ترسم کیا!»

- نگران نباش، هیچ دادگاهی تو این دنیا پیدا نمی‌شه حق مادری تو رو نادیده بگیره.

تارا آهی کشید: «از این استرس بیزارم، بچهم تازه بعد دو سال تونسته بود با موضوع طلاق ما کنار بیاد. می‌ترسم این مسخره‌بازی جدید شباهنگ دوباره بچهم رو استرسی کنه.»

- حرف حسابش چیه؟

تارا پوزخندی زد: «حرف حساب؟! لج کرده، اون روز که من و تا خونه رسوندی تو رو دیده. تهدید می‌کنه اگه به فکر ازدواج کردن باشم حضانت حامی رو ازم می‌گیره.»

با تارا چند ماهی بود که آشنایی داشت. رابطه‌ای پنهانی که کسی از آن باخبر نبود.

- ولش کن بهش فکر می‌کنم اعصابم به هم می‌ریزه.

- می‌خواهی شام بریم خونه من بهت اسپاگتی بدم؟
- نقشه‌ت چیه یهو مهربون شدی آقا پسر؟
- بده که دارم نازتو می‌کشم؟
- نه فقط عجیبه برام. تو فقط روزهای اول زیادی نازمو می‌کشیدی. الان مشکوک شدم.
- با خباثت سرش را نزدیک گوش تارا برد: «اون موقع داشتم گولت می‌زدم.»
- نیش شل شده تارا بیشتر کش آمد: «پس قبول داری گولم زدی؟»
- نچ کرد: «نه قبول ندارم، اولش فکر می‌کردم منم دارم گولت می‌زنم. بعد که به خودم اومدم دیدم ای دل غافل این منم که رودست خوردم.»
- تارا با حرص نیشگون محکمی از کنار پایش گرفت: «خیلی بدجنسی!»
- نگاه ناراضی‌اش را به در اتاق داد و تارا را پس زد تا کار نامربوطی نکند.
- دوتا ایمیل بفرستم بعدش بریم.
- تارا سرش را تکان داد و ماگ قهوه‌ی سرد شده‌اش را برداشت: «باز که خودت رو بستنی به قهوه، سردرد داشتی؟»
- بدون این که نگاهش کند، جواب داد: «نه، خوبم.»
- از خونه چه خبر؟
- هیچ خبری نیست.
- تارا فس فس کرد: «به بقیه راجع به نازنین گفتی؟»
- اخم میان ابرویش افتاد: «الوند همین چند دقیقه پیش این‌جا

● ۴۶ سقوط برای پرواز

بود و همین سؤال رو پرسید.»

– جوابی م گرفت؟

– می‌خوای شب بریم بیرون یا مستقیم برسونت خونه؟
تارا تسلیم شده نگاهش کرد: «باشه سؤال نمی‌پرسم، تو هم
برج زهرمار نشو.»

لپ‌تاپش را خاموش کرد و کتش را از پشت صندلی‌اش
برداشت. از جیب کتش کیف پولش را بیرون آورد و چند
تراول چک بیرون کشید و طرف تارا گرفت. چهره تارا در هم
رفت:

– اینا دیگه چیه؟

– برای حامی نتونستم چیزی بیارم، از طرف من براش
سوغاتی بخر.

تارا دستش را جلو برد و گونه‌اش را لمس کرد: «تو که
این قدر بچه دوست داری باید زودتر بابا بشی.»

دم ابرویش را بالا انداخت: «هنوز مامان شو پیدا نکردم.»
تارا تراول‌ها را از دستش گرفت: «بهش می‌گم عموکیا براش
سوغاتی خریده.»

فصل سوم

هن وهن کنان از پله‌ها بالا رفت. به پاگرد که رسید نایلکس‌های خریدش را به دست راستش داد و دست آزادش را داخل جیبش سراند. با کلید در را باز کرد. خوبی خانه طبقه‌ی اول این بود که پله زیادی نمی‌خورد و گرنه برای بالا بردن مریم با آن پای گچ گرفته به مشکل می‌خورد. وارد خانه شد و سر و گوشی آب داد. هنوز صدای شرشر آب به گوشش می‌رسید. زیر لب نق زد:

- وسواسی!

حینی که سمت آشپزخانه می‌رفت، شالش را از دور گردنش که پیچ خورده بود آزاد کرد. نایلکس‌های خریدش را روی کانتینر گذاشت. کتری را پر آب کرد و روی شعله گاز گذاشت تا جوش بیاید. در یخچال را باز کرد و به محتویات داخل آن نگاهی انداخت. قوطی رب و دو دانه تخم‌مرغ و یک بطری آب‌معدنی را از نظر گذراند. سه ماه از آخرین باری که به مریم سر زده بود و یخچال خانه‌اش را پر کرده بود، می‌گذشت. اگر او نبود برایش خرید کند یقین داشت مریم یخچال را از برق می‌کشید و از آن به عنوان کمد استفاده می‌کرد. به خریدهایش که سر و سامان داد. دنبال قابلمه گشت تا برای شام برنج بشوید. طبق معمول هیچ چیزی سر جایش قرار نداشت و برای پیدا کردن هر چی که نیاز داشت داخل همه کابینت‌ها را باید کنکاش می‌کرد.

کاش یک صدم از وسواسی را که مریم به بهداشت شخصی‌اش بها می‌داد صرف تمیز نگه داشتن خانه‌اش می‌کرد. همان‌طور که با خودش غرغر می‌کرد، در کابینت زیر سینک ظرف‌شویی را باز کرد و روی پاهایش نشست. با دیدن شیشه‌های پر و نیمه‌خالی که کنار هم چیده شده بودند قلبش مچاله شد. نوشیدنی‌های سرخ و سفیدی که جای همه چیز را برای مریم پر کرده بودند. اصلاً این شیشه‌ها را باعث‌وبانی همه بدبختی‌هایی می‌دانست که تا امروز در زندگی‌اش کشیده بود. با اکراه نگاهش را از شیشه‌ها برداشت و جلوی میل سرکشش را برای از بین بردن‌شان گرفت. حوصله دیوانه‌بازی‌های مریم را نداشت. قابلمه‌ای را که می‌خواست برداشت. اندازه دو وعده برنج شست.

داخل اتاق خواب مریم شد و نگاهش به روتختی سرخابی نامرتب روی تخت افتاد. شرط می‌بست از سه ماه پیش حتی یک‌بار هم تختش را مرتب نکرده بود. حالش از زندگی نکبتی که مریم برای خودش ساخته بود به هم می‌خورد. سراغ رخت‌چرک‌های مریم رفت که گوشه اتاق روی همه انباشته شده بودند. تمام روز داخل هتل کار کرده بود و دیگر توانی برای تمیز کردن خانه مریم در خودش نمی‌دید. باید غذا می‌پخت و لباس‌هایش را داخل ماشین می‌ریخت. بعد خودش را به خانه و تخت نرم و گرمش می‌رساند.

با صدای "دینگ‌دینگ"، به سختی تلفن همراهش را از داخل جیب شلوار جینش بیرون کشید. صفحه گروه را باز کرد. مرجان پیام فرستاده و حال مریم را پرسیده بود. لبه‌ی تخت

نشست و لباس‌ها را کنارش گذاشت و برایش نوشت که حالش خوب است.

با صدای مریم صفحه گوشی را بست و در حمام را باز کرد. از لای در به داخل سرک کشید: «تموم شد پیام کمک؟»
مریم غرولندی کرد: «کجایی؟ بیا کمک کن بلند بشم. چلاق شدم.»

- داشتم جواب مرجان رو می‌دادم، حالت رو پرسید.
- نگران من بود؟ سال تا سال این طرف‌ها پیداش نمی‌شه.
با ناراحتی نگاهش کرد: «دفعه آخر از خونه بیرونش کردی!»
- حقش بود، فکر کرده چون دانشگاه رفته عقل کلی چیزی شده، نشسته به من درس زندگی می‌ده. یکی نیست بگه با این نصیحت‌های احمقانه باعث شدی هانیه بیفته گوشه زندان، هی از استقلال حرف زد، دختره آخر کار دست خودش داد.
تا پشت لبش آمد بگوید "تو و خواسته‌های بی‌جات باعثش شد" ولی به موقع جلوی زبانش را گرفت. به مریم کمک کرد تا بلند شود و حوله‌اش را دورش گرفت. کشان‌کشان با هم بیرون رفتند. مریم روی تخت ولو شد و از کشوی دوم کمدش بلوز و دامنی بیرون کشید.

- لوسیون بدنم رو بده.
قوطی لوسیون را برداشت و سمتش گرفت. خم شد و رخت‌چرک‌ها را از روی تخت جمع کرد. خواست از اتاق بیرون برود که مریم صدایش زد.

منتظر نگاهش کرد: «پول داری؟»
به چارچوب در تکیه زد. مریم کمی لوسیون کف دستش

ریخت و دستانش را به هم مالاند. بوی سیب به مشامش رسید. نگاهش روی ساق‌های خوش‌ترکیب و دراز مریم ماند. باز هم غصه‌اش شد. مریم و عطا هر دو قد بلند بودند. نمی‌دانست دقیقاً به کی رفته بود که بندانگشتی و ریزه‌میزه مانده بود.

- با تو بودم حنا؟ چرا امروز گیجی تو؟ نکنه چیزی مصرف می‌کنی؟

اخم کرد: «من چیزی مصرف نمی‌کنم. پول می‌خواهی چی کار؟»

نفسی عمیق کشید ولی این‌بار بوی زننده و عرق رخت‌چرک‌ها زیر بینی‌اش زد و از سر انزجار چینی به پره‌های بینی‌اش داد و سرش را از رخت‌چرک‌ها دور کرد.

- باید خسارت شیشه ماشین یکی رو بدم.
کلافه به مادرش نگاه کرد و بدعق نق زد: «اوف مریم، اصلاً مگه تو گواهینامه داری که تصادف کردی؟!»

- جواب من و بده! پول داری؟

- هنوز حقوقم رو نگرفتم. با چی تصادف کردی؟
مریم چپ‌چپ نگاهش کرد: «کی گفته تصادف کردم؟ با سنگ زدم شیشه ماشین فرید رو شکستم.»

دهانش باز ماند: «چرا؟ باز دعواتون شده مگه؟»

مریم با حرص آشکاری زیر لب غر زد: «حقش بود مرتیکه نره‌خر بی‌بته، زنش فهمیده که زیرآبی می‌ره، تهدیدش کرده، اینم شلوارش رو خیس کرده. برداشت صیغه رو یک طرفه فسخ کرد. دست من و گذاشته تو پوست گردو، بی‌پول موندم.»

مادرش دو سالی می‌شد صیغه مرد زن‌داری شده بود. سال‌ها

بود از این راه امرار معاش می‌کرد. هانیه هم حاصل ازدواجی موقت بود. پدر هانیه بعد سه سال سر کردن با مریم به کانادا و پیش خانواده‌اش برگشته بود و هیچ‌وقت از حضور هانیه باخبر نشد.

گوشه لبش را به دندان گرفت: «مامان گفتم که هنوز حقوق نگرفتم.»

مریم بدون این که نگاهش کند جواب داد: «یکم پول بذار.» از اتاق خارج شد و رخت‌چرک‌ها را داخل ماشین ریخت. کیف پولش را باز کرد و نگاهی به اسکناس‌های داخل کیفش انداخت. وسط ماه بود. نصف بیشتر پولی را که داشت برای هانیه کنار گذاشته بود. تا آخر ماه خیلی زمان مانده بود. اگر پولی که مریم می‌خواست به او می‌داد، هیچ‌چیز چشم‌گیری برای خودش نمی‌ماند. اسکناس‌ها را بیرون کشید و روی میز کنسول گذاشت. مریم اسکناس‌ها را برداشت و شروع به شمردن کرد. با حسرت به اسکناس‌های توی دست مریم نگاه کرد. دلش نمی‌خواست از گیتی پولی درخواست کند. هر چند گیتی همیشه حواسش بود تا دستش خالی نباشد.

مریم غر زد: «می‌میری یکم بیشتر پول بدی؟ خوبه حالا می‌بینی بی‌پول شدم. مثل اون بابای گور به گوریت خسیسی.» داخل آشپزخانه برگشت و بغض توی گلویش را با آب دهانش قورت داد. باید به این بد و بیراه‌ها بعد این همه سال عادت می‌کرد. عادت هم کرده بود، حداقل دیگر می‌توانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد. مدت‌ها بود تظاهر کردن به خوب بودن را یاد گرفته بود.

کباب تابه‌ای پخته بود. شام مریم را داده و خودش لب به غذا نزده بود. خوردن کباب تابه‌ای وقتی باقلاقاتق و ماهی‌دودی در خانه انتظارش را می‌کشید یک جنایت نابخشودنی در حق خودش بود.

- واسه ناهار فردات هم غذا گذاشتم. فقط کافیه که گرمش کنی، فردا شب باز بهت سر می‌زنم.

کفش‌هایش را پا زد و قبل رفتن گفت: «سه‌شنبه می‌رم ملاقات هانیه... می‌آی؟»

- تو که می‌دونی من از محیط زندان خوشم نمی‌آد. کیفش را روی دوشش صاف کرد و گفت: «تو که هیچ کمکی برای بیرون آوردن هانیه نمی‌کنی، حداقل کمی نقش مادرای نگران رو بازی کن دلم خوش بشه.» اگر این‌ها را نمی‌گفت حتماً تا صبح غمباد می‌گرفت. مریم پر حرص نگاهش کرد.

- فقط من ننه‌شم؟ تنهایی که پشش ننداختم. بابا نداره؟ همه بدبختی‌هاش فقط مال من بدبخت بی‌چاره است. به مریم باید نشان مادر فداکار را اعطا می‌کردند. نماند تا به غرولندهای او گوش بدهد. از خانه بیرون زد و در را به هم کوبید.

کلید را داخل قفل در آهنی چرخاند. در را به جلو هل داد و قدم به داخل حیاط خانه پدری‌اش گذاشت که دیگر به باصفایی گذشته نبود. دست راستش را داخل جیب شلوار جین مشکی‌اش فرو کرد و با همان ژست خاص همیشگی قدم برداشت.

شمعدانی‌های خشک شده مادرش را که دور تا دور حوض فیروزه‌ای‌رنگ چیده شده بودند از نظر گذراند. نفس عمیقی کشید. تابستان‌ها همراه علی‌رام و الوند داخل حوض شنا می‌کردند و به قول مادرشان آتش می‌سوزاندند. دلش لک زده بود برای خاطرات بچگی یا بهتر بود می‌گفت بیشتر دلتنگ برادر بی‌معرفتش بود که خیلی زودتر از آن چیزی که فکرش را می‌کرد ترک‌شان کرده بود. چشمانش به ماکسیمای مشکی‌رنگی افتاد که بیشتر حیاط را آشغال کرده بود. نصف بدنه ماشین به خاطر صافکاری بی‌رنگ درآمده بود. با کینه لگد محکمی به لاستیک ماشین زد. همین آهن‌قراضه علی‌رام را از آن‌ها گرفته بود. پله‌ها را تا ایوان بالا رفت و طبق عادت همیشگی کفش‌هایش را همان‌جا جلوی پله‌ها از پا درآورد. همین که وارد خانه شد بوی غذای محبوبش زیر بینی‌اش پیچید. با زبان لب خشک شده‌اش را تر کرد.

ترلان را دید که با لباس مدرسه صورتی چرک و بی‌ریختش درست جلوی تلویزیون که در حال پخش برنامه کودک بود به خوابی عمیق فرو رفته بود. موهای خرمایی‌رنگ بلندش با این که بافته شده بود ولی شلخته و نامرتب به نظر می‌آمد. خم شد و تن ظریف کوچکش را در آغوش گرفت و بوسه‌ای روی گونه او زد که به خاطر گرمی هوای خانه اناری رنگ شده بود. روی کاناپه گذاشتش، برعکس همه‌ی هم‌سن و سال‌هایش عاشق بچه‌ها بود. صدای سارای را شنید که داشت ترلان را صدا می‌زد. با دیدنش یکه خورد و ترسید.

- ای وای کی‌امرد تویی؟ ترسیدم! چقدر بی‌سروصدا اومدی!

سارای یک شومیز حریر سبز لجنی به تن داشت. پس مادرش موفق شده بود سیاه را از تن سارای دریاورد. دلش ریش می‌شد وقتی سارای را با رخت عزاداری می‌دید. سن و سالی نداشت و با یک دختر بچه هفت ساله بیوه شده بود.

حینی که گونه نرم ترلان را لمس می‌کرد، گفت: «کلید داشتیم. مامان نیست؟»

سارای همان‌طور که ریخت و پاش ترلان را جمع می‌کرد، جوابش را داد: «نه... با بابا سبحان برمی‌گرده. نهار که می‌مونی؟»

بوی خوش غذا مستش کرده بود: «قورمه‌سبزی باشه و من برم؟»

سارای بعد چهل روز گریه بالاخره لبخند زد: «از همون اولشم دست‌وپات برای قورمه‌سبزی شل می‌شد.»
به پشتی کاناپه تکیه زد و کنترل تلویزیون را از روی میز برداشت و طبق عادت همیشگی پایش را روی میز قهوه‌خوری گذاشت.

- کیانا کجاست؟

سارای چشم‌غره‌ای به پاهای دراز شده‌اش رفت: «هنوز این عادت از سرت نیفتاده؟»

- جون من تو دیگه گیر نده! بذار تا مامان نیست یکم راحت بشینم. نگفتی کیانا کجاست؟ تا جایی که می‌دونم امروز کلاس نداشت.

- با دوست‌هاش قرار داشت. گفت نهارش رو بیرون می‌خوره.

خیره به تلویزیون اخم کرد: «باز که اذیت نکرده؟»
سارای سرش را تکان خفیفی داد: «نه، فعلاً آسه می‌آد آسه
می‌ره.»

تا وقتی علیرام بود، کیانا از او حساب می‌برد حتی بیشتر از پدرشان از علیرام حساب می‌برد. حالا که دیگر علیرام نبود، کیانا هم کمی خودسری می‌کرد و پدرشان سکوت می‌کرد یا شاید واقعاً دلش نمی‌آمد دختر دردانه‌اش را ناراحت کند. کیانا نوزده سال بیشتر نداشت و به قول مادرشان کله‌اش هنوز باد داشت. ولی به پای خودش که نمی‌رسید. مادرش اعتقاد داشت در خون به جگر کردن دکترها داشت و هیچ‌کسی به گرد پایش هم نمی‌رسید. اصلاً از اول پسر خوب و حرف‌گوش‌کن خانه علیرام بود و همیشه خدا ساکت و آرام بود. همیشه با فکر عمل می‌کرد. ولی خودش شر و شیطان و بلندپرواز بود. جوان‌تر که بود کمتر پیش می‌آمد به عاقبت کارهایش فکر کند. اصلاً همین کله‌خری‌اش بود که باعث شد بی‌خیال رشته پزشکی شود. روزهای اول همه مخالف سرسخت انتخابش بودند. علیرام چقدر نصیحتش کرده بود. مادرش چند هفته با او قهر کرده بود. پدرش با تأسف نگاهش می‌کرد. ولی مگر کسی حریفش شده بود. حالا کیانا داشت کم‌کم جا پای خودش می‌گذاشت. نمی‌توانست حرفی به کیانا بزند، چون خودش کارنامه درخشانی نداشت.

سارای روی کاناپه کنارش نشست و درحالی‌که کش مقنعه‌ی ترلان را دور انگشت اشاره‌اش می‌پیچاند، گفت:

- چند روز پیش مهری‌خانم تماس گرفته بود و حسابی شاکی

بود. می‌گفت خیلی وقته که بیمارستان نرفتی. مامان هم خیلی ناراحت شد.

چشم‌هایش را برای این که خودش را کنترل کند روی هم گذاشت و فشار داد. چرا دست از سرش بر نمی‌داشتند؟ می‌رفت آن بیمارستان کوفتی که چه شود؟ اصلاً رفتنش چه کمکی می‌کرد؟ اگر فقط خودش بود نمی‌گذاشت این قضیه حتی به هفته بکشد، ولی حالا باید سلامتی مادرش را هم در نظر می‌گرفت. دلش جر و بحث دیگری نمی‌خواست.

- گرفتار بودم. بعدم دفعه پیش رو مگه یادت رفته؟ ندیدی چی شد؟!

سارای زمزمه کرد: «به هر حال یه سری بزن. حتی اگه قضیه...»

جمله‌اش را ادامه نداد: «نرفتن تو باعث می‌شه مامان حرف بشنوه و ناراحت بشه. همین طوری هم سر فوت علیرام خیلی اذیت شده. حال جسمیشم که تعریفی نداره.»

- می‌شه دیگه ادامه ندی سارای؟ خودم می‌دونم باید چی کار کنم.

لحن تندش باعث شد سارای اخم کند. با یک "بیخشید" بلند شد از سر جایش، خواست از اتاق نشیمن خارج شود که پشیمان زمزمه کرد: «منظوری نداشتم. می‌بینی که زندگیم خیلی پیچیده شده، حال خوشی ندارم، به دل نگیر.»

سارای آهی کشید: «ناراحت نشدم. می‌دونم این چند وقت همه خیلی اذیت شدیم. فوت علیرام چیز کمی نبود. اون پیام‌ها... ولش کن.»

ظرف یک روز زندگی خوش و بی‌دغدغه خانواده‌اش ویران شده بود. شبیه بازمانده‌های طوفان سهمگینی بودند که حالا نمی‌دانستند با خرابی‌های به جا مانده باید چه کنند! برای این که بحث را عوض کند، پرسید: «حال مامان خوبه؟ درد نداره؟»

- معلومه که شب‌ها با درد می‌خوابه ولی حرفی نمی‌زنه. بهتره زودتر برای جراحی اقدام کنیم. یه چرتی بزن. خسته به نظر می‌آی. واسه نهار صدمات می‌زنم.

تلویزیون را خاموش کرد و یکی از کوسن‌های طلایی را برداشت و پایین کاناپه راحتی درازکش شد. برای این که ذهنش را آرام کند پلک روی هم گذاشت، اما خواب عمیقی مهمان چشمانش شد. در خواب و بیداری حس کرد کسی داشت گونه‌اش را نوازش می‌کرد. لای چشم‌هایش را باز کرد و چشمش به ترلان افتاد که بالای سرش نشسته بود. بی‌حرکت باقی ماند. حرکت دست ترلان ادامه پیدا کرد تا به دهانش رسید. غافلگیرش کرد و انگشت کوچکش را گاز آرامی گرفت که باعث خنده ترلان شد.

- جونم، قریون خنده‌هات بشم من!

- عمو؟

نگاهش روی دندان‌های یکی در میان ترلان ثابت ماند:
«جونم بی‌دندون من؟»

با ناز اخم کرد و خودش را توی بغل عمویش جا داد و روی پایش نشست:

- عمو من و می‌بری پارک؟

- جمعه می‌برمت شهر بازی، خوبه؟

- ولی من الان می‌خوام برم.

موهای روشنش را از جلوی صورتش کنار زد: «عموجون باید برم سر کار ولی قول می‌دم جمعه هر کاری تو دوست داشته باشی بکنیم.»

ترلان "باشه"ی زیر لب زمزمه کرد و سرش را روی شانه کیامرد کج کرد:

- بازم رفتی مسافرت؟

سر تکان داد: «آره رفتم. تو چرا این قدر شلخته‌ای کوچولو؟»
ترلان با جیغ اعتراض خودش را نشان داد: «نخیرم. خیلی هم مرتبم، بیا اتاقم و ببین.»

بلند شد و دستش را کشید تا بلندش کند که کیامرد دوباره بغلش کرد:

- این قدر وول نخور.

نوک بینی‌اش را روی موهای خرمایی‌اش کشید و عطر شامپوی توت‌فرنگی‌اش را نفس کشید: «عمو من و هم با خودت می‌بری مسافرت؟»

آهی کشید. این بچه هم پاسوز اهالی غم‌زده این خانه شده بود: «می‌برمت. اصلاً با مامان جون، بابا جون، مامان سارای و عمه کیانا می‌ریم سفر... خوبه؟»

- عمویی با هواپیما بریم. به شرط این که من پیام پیش تو بشینم.

- دیگه شرط واسه من نذار.

لب‌ولوچه‌اش جمع شد: «عمویی سوغاتی‌هام کجاست؟»

خودش را به کوچه علی چپ زد: «سوغاتی چیه؟!»
ترلان خودش را از بغلش بیرون کشید و با قیافه تخریبی
جلویش ایستاد و دست به کمر شد: «مگه نگفتی رفتی
مسافرت، پس باید برام سوغاتی می‌آوردی!»
کوسن زیر سرش را روی مبل انداخت و از زمین بلند شد:
«یادم رفت.»

با ناباوری صدایش زد: «عمو واقعاً من و یادت رفت؟!»
دلش نمی‌آمد بیشتر از این اذیتش کند: «تو مگه به من بوس
دادی که من سوغاتی‌های تو رو بهت بدم؟»
همین حرف باعث شد مورد هجوم بوسه‌های ترلان قرار
بگیرد. با خنده ترلان را عقب کشید و سوئیچ ماشین را از جیب
شلوارش بیرون آورد و دست او داد.
- برو از تو ماشین بردار.

ترلان سوئیچ را از دستش قاپید و سمت در دوید. کیامرد
صدایش زد: «مامانی اومده؟»
ترلان قبل این که از در خارج شود، بلند گفت: «تو اتاق داره
نماز می‌خونه.»

بلند شد و پیراهن چروک شده‌اش را توی تنش درست کرد و
دستی به موهایش کشید. سمت اتاق مادرش راه افتاد. در اتاق
کامل بسته نبود. در را به جلو هل داد و به چارچوب آن تکیه
زد. چهره مادرش در آن چادر نماز سفید گلدارش دلنشین‌تر از
همیشه به نظر می‌رسید. به فکرش لبخند زد. مادرش سلام
نمازش را داد و سرش را بالا گرفت.
- قبول باشه حاج‌خانم، درضمن سلام.

مادرش فقط خیره نگاهش کرد، کیامرد پر تعجب لب زد:
«چیزی شده؟!»

مادرش چادر و مقنعه‌اش را از سرش کشید: «چرا وقتی پرواز
داشتی زنگ نزدی بگی رسیدی؟»

دلخور بود. این را می‌شد از ندادن جواب سلامش فهمید:
«خسته بودم. ولی شما که زنگ زدی خیالت راحت شد.»

چادر نمازش را تا زد: «آره، تا خودم زنگ نزدم که تو خبر
نمی‌دی از خودت! تو نمی‌دونی تا تو بری و برگردی من نصف
جون می‌شم. مگه نگفتم وقتی می‌رسی ایران همون لحظه باید
به من باید خبر بدی؟»

خندید: «مامان خانم بعد این همه سال هنوز عادت نکردی؟»
مادرش جلوی آینه کنسول ایستاد و از داخل آینه چشم‌غره‌ای
به او رفت: «به چی عادت کنم؟ تو مادر نیستی نمی‌دونی فکر
تا کجاها کشیده نمی‌شه. همین چند روز پیش یه هواپیما سقوط
کرد. همه سرنشین‌هاش هم فوت شدن، آخه اینم شغله تو
انتخاب کردی؟! پیر شدم از دست تو کیامرد!»

نگاهش روی موهای بلوند مادرش چرخید که ریشه‌های
مشکی‌اش دیگر کاملاً مشخص بود. بلندی موهایش تا کمرش
بود. مادرش پنجاه و خرده‌ای سن بیشتر نداشت و با این‌که
مرگ علیرام کمرش را خم کرده بود، ولی هنوز جوان به نظر
می‌آمد.

- خانم وکیل باز که شروع کردی به غر زدن!

- هنوز غره‌های اصلی مونده.

جلو رفت و در یک حرکت مادر ریزه‌میزه‌اش را از زمین جدا

کرد و سفت گونه‌اش را بوسید. صدای مادرش بلند شد:
«کیامرد! بذارم زمین بچه...»

- شما غر بزن. فقط قهر نباش.

با خنده مادرش را زمین گذاشت. کی باورش می‌شد این زن
که قدش به زور تا سینه‌اش می‌رسید خودش را با این قد و
قواره به دنیا آورده باشد!

مادرش آه کشید: «خوب کردی اومدی.»

همان‌طور که با هم از اتاق خارج می‌شدند، به نشیمن نگاهی
انداخت: «بابا کجاست؟»

- من و رسوند خودش برگشت دفتر، بابات یه سر و هزار سودا
داره.

دستانش را دور شانه‌های مادرش قلاب کرد: «چه دل پری از
شوهر جانت داری ثریابانو!»

مادرش در جوابش لبخند زد و صندلی میز ناهارخوری را
عقب کشید و پشت میز نشست. کفگیر را برداشت و بشقابش را
پر کرد. سارای، ترلان را که مشغول بازی با اسباب‌بازی‌های
جدیدش بود برای خوردن ناهار صدا زد.

- کیامرد این بچه رو بدعادت داری می‌کنی. هر چی می‌خواه
براش می‌خری.

قاشقی از برنج و خورش محبوبش را داخل دهانش گذاشت:
«خوب می‌کنم. نمی‌خوام حسرت هیچی به دل این بچه باشه.»
سارای با قدردانی و مادرش با مهربانی نگاهش کردند. ثریا
حینی که داخل بشقابش چند تکه گوشت می‌گذاشت، گفت:
«سارای بیا بشین ناهارتو بخور... اون بچه الان خدا رو هم بنده

نیست.»

بی توجه به مادرش و سارای، تندتند غذایش را می خورد:
«کیامرد آروم بخور. معده درد می گیری.»
غر زد: «چرا وقتایی که من خونه نیستم غذاهای محبوب
من و درست می کنی؟»

- نمی اومدی هم برات نگه می داشتم یا می دادم سارای یا
کیانا برات بیارن.

سارای کنارش نشست: «فردا پرواز داری؟»
در هفته شصت ساعت بیشتر کار نمی کرد: «نه آفم. البته
همه ی برنامه های پرواز تغییر کرده تو این مدت که نبودم. تو
کی برمی گردی سر کار؟»

سارای شال ساتنش را که عقب رفته بود جلو کشید: «این
هفته برمی گردم، ولی نمی دونم با ترلان چی کار کنم؟»
ثریا با اطمینان گفت: «من هستم...»

با بغض ادامه داد: «یادگاری های علیرام روی چشمم جا دارن.
قاشقی خورش روی برنجش ریخت و یک هو زیر گریه زد:
«الهی بمیرم! بچه عاشق این غذا بود.»
دیگر واقعاً غذا کوفتش شده بود. سارای با همدردی زمزمه
کرد: «مامان تو رو خدا خودتونو اذیت نکنید، به خدا علیرام هم
راضی نیست.»

ثریا لیوانی آب سر کشید. کیامرد برای این که بحث را عوض
کند، گفت:

- مامان تو این هفته وقت می گیرم با هم بریم دکتر، بعدم
باید بیفتیم دنبال کارای جراحی...

ثریا اخم کرد: «وقت واسه دکتر رفتن زیاده، کیامرد فردا می‌آی دنبال ما هم بریم یه سر بیمارستان؟»
پوزخند زد: «با رفتن من قراره معجزه بشه؟»
- نه فقط دهن خیلی‌ها بسته می‌شه. من اجازه نمی‌دم کسی پشت سر بچه‌هام یه مشت مزخرف ردیف کنه. علیرام دستش از این دنیا کوتاهه، من که هستم از حقش دفاع کنم.
زیرچشمی نگاهی به سارای انداخت که با غذایش بازی می‌کرد. خانمی می‌کرد حرفی از نامردی برادرش نمی‌زد. لیوان دوغش را سر کشید: «باشه می‌آم. ولی هر چی شد ساکتیم نمی‌شینیم.»

ثریا با رضایت سر تکان داد: «شب می‌مونی؟»
- نه باید برگردم هتل، عطا کارم داشت.
تلفن همراهش و بیره رفت. پیامی از طرف الوند داشت.
"امشب دورهمی هستی؟"

با تارا شب قرار داشت. نمی‌دانست او شب می‌ماند یا نه. ولی ترجیح می‌داد شبش را با تارا بگذراند. صفحه کیبورد را بالا آورد تا برای الوند تایپ کند "بهت خبر می‌دم" که موبایلش زنگ خورد. با دیدن شماره هتل تماس را وصل کرد و گوشی را کنار گوشش نگه داشت.

- الو بفرمایید...

- سلام آقای ادیب، احمدزاده هستم. غرض از مزاحمت خواستم اگه ممکن هست همین الان بیاید هتل، یه مشکلی پیش اومده که باید سریعاً حلش کنیم.
وقتی مدیر حراست خودش شخصاً تماس گرفته بود یعنی

مشکل بزرگی داشتند. با انگشت بین ابروهایش را ماساژ داد:
«اتفاقی افتاده؟»

- انگشتر قیمتی یکی از مهمان‌های هتل گم شده. مهمان
اصرار دارد که با پلیس تماس بگیریم.
نگاهش روی لیوانی ماند که مادرش دوباره داشت پرش
می‌کرد: «اگه گم شده به پلیس نیازی نیست!»
- مهمان هتل اعتقاد دارد که یکی از کارکنان هتل انگشتر
رو دزدیده. حقیقتش منم همین فکر رو می‌کنم.
پوفی از سر کلافگی کشید. فقط همین یک مورد را کم
داشت: «تا بیست دقیقه دیگه خودم رو می‌رسونم. شما هم
لطفاً با پلیس تماس نگیرید تا برسم.»
- منتظریم...